





ناشر

آیدا | احدیاتی
نوکا نیستانی
ساسان قهرمان
حسن کریم‌زاده
اول / ۱۳۸۸
۲-۳۲-۳۵۶-۸۹۴۲۵۶-۱-۹۷۸

نویسنده

تصویرگر

ویراستار

طراح گرافیک

نوبت چاپ

شابک

همه‌ی حقوق محفوظ و متعلق به نشر افرا و مولف است.
تکثیر، انتشار و ترجمه‌ی این اثر و هرگونه استفاده‌ی تجاری از آن شامل فیلم، نمایش و جز آن کلا و جز تا بدون دریافت مجوز کتبی ناشر و مولف ممنوع است.

حق انتشار

احدیاتی، آیدا، ۱۳۵۷
شهر یاریک / آیدا احدیاتی -
تورنتو، نشر افرا، ۱۳۸۸
داستان‌های فارسی قرن ۱۴

مشخصات کتاب

شاهزادگان

شهر باریک

(مجموعه داستان)

ایدا احدیانی

نشر افرا / ۱۳۸۸

تمرینی برای نوشتن قصه بلند، یا:
قبیله ای به نام «سی د (به کسر) را دیوا»



۵۰

شهر باریک



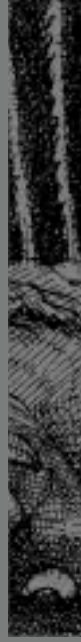
۴۶

همیشه دعا کنید همه به بهشت بروند!



۴۰

فراتر از باور، یا: مردی پر از میل گرد



۴۴

می توانم اینجا سیگار بکشم؟



۲۰

حرف بزنیم



۲۴

روزی برای یک زن



۲۰

کره زمین خیلی بزرگ است، اینقدر به من نچسب!



۱۴

این سکه مال شماست؟



۱۰



۱۰۲

فشار بده و حرف بزن



۹۸

چرا رومیزی خواهرم تمام نمی شود؟



۹۲

پانوراما



۸۸

سهام زنان از جاذبه



۸۴

موقعیتی غیر داستانی برای مستاجر آیارتمان ۱۱۱۲



۷۶

از دست‌های لورنزو می ترسم



۷۰

تدی - پنگوئن واقعی برای در آغوش کشیدن و آدم‌های سیاه و سفید



۶۶

سقف طلائی



۶۰

F.F.F.F

چند خط...

۶

... فرض کنیم غروب یک روز پاییزی است، یا بهاری، یا شاید اوایل تابستان، یا اواخر زمستان، چند روز پس از شروع یک تعطیلات کوتاه، یا چند روز مانده به آغاز یک شغل تازه، یکی دو هفته پس از ماه عسلی شور، یا دو سه هفته پس خلاصی از یک جدایی گس، یک ساعت پس از برخاستن هواپیما از تهران، ساعتی مانده به نشستنش بر یک باند اروپایی یا...، نه، ساده‌تر، قدم زدن در کنار ساحل، در یک شهر باریک... به همین سادگی. قصه‌های **آی‌دا احدیانی**،

به همین سادگی، سرشار است از همین حس‌های گنگ دوگانه، بر مرزی که نمی‌دانی لبخند است که بر گوشه‌های لب‌ت نشسته، یا طعم گس خاطرهای دور-نزدیک، لذت است که پلک‌هایت را بر هم نشانده، یا دلهرهای غریب-آشنا، آلبوم عکس‌های همسر معشوق‌ت را داری پنهانی ورق می‌زنی، یا معشوق همسرت را، یا پس از خوابی که نمی‌دانی رویا بود یا کابوس، چشم باز کرده‌ای در اتاقی با دیوارهایی از آینه بر گردت...

سارتر جایی در مقاله‌ای در توصیف «فاصله‌گذاری برشت» می‌نویسد: فرض کنید جمعی دانشمند مردم‌شناس سفر کرده‌اند به بیابان دوردستی در آفریقا، و از دور به بررسی حرکات عجیب و غریب قبیله‌ای گم و نامکشوف خیره‌مانده‌اند؛ بعد، نزدیک و نزدیک‌تر می‌شوند، و ناگهان بهت‌شان می‌زند و می‌گویند: «**این‌ها که خود ماییم!**».

بهرام بهرامی، شاعر و نویسنده ایرانی ساکن کانادا، نقدی بر رمان «آزاده خانم و نویسنده‌اش» رضا براهنی نوشته و عنوانش را گذاشته است: «**عکسبرداری از آدم‌های نامرئی**». اگر **آی‌دا احدیانی** عنوانی به زیبایی «شهر باریک» بر این مجموعه نگذاشته بود، پیشنهاد

می‌کردم که نقشه‌ای بکشیم و سر بهرامی را زیر آب کنیم و عنوان نقدش را بدزدیم برای این قصه‌ها. برای تک‌تک‌شان. اما نه. قصه‌های **آی‌دا**، «عکسبرداری از آدم‌های نامرئی» نیست؛ عکسی نامرئی است از آدم‌ها... آدم‌های همان قبیله‌ی نامکشوف... قصه‌های بی‌ادعایی که با سادگی تمام، مثل دخترچه‌ای ساکت اما شیطان، روی زانویت می‌نشیند و تا می‌خواهی دفترچه نقاشی‌اش را باز کنی، آرام سر به گوشت می‌گذارد و **پیچ پیچ** می‌کند: «عکس

تنها روی کاغذ آمد تا من هم ساده و روشن گفته باشم که از این که روزی آیدا احدیانی یادش بیاید که «افرا» ناشر نخستین کتابش بود، شادم. «شهر باریک»، با نگاه هوشمند و مهربان، اما تیز و بی‌رحم آیداد، هویتی دیگر به شهر کولی ما داده است. شهردارش اگر بودم، کلید شهر را به او هدیه می‌دادم. گرچه، در را خودش گشوده و آینه‌هایش را بر سراسر دیوارهای شهر آویخته است...

ساسان قهرمان

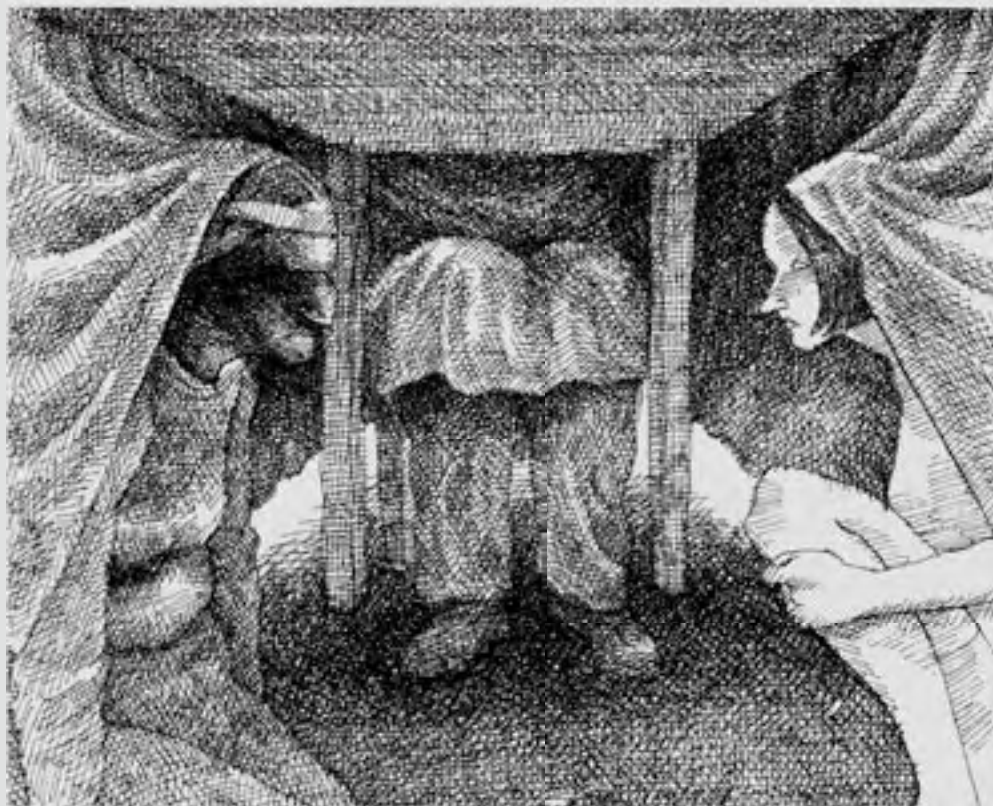
تورنتو - زمستان ۲۰۰۹

در نشریات مختلف منتشر شده‌اند و نام و نگاهش را به خانه‌های ما آورده‌اند. نام و هنر توکا نیستانی نیز، در قامت یکی از معدود طراحان و کاریکاتوریست‌های برجسته‌ی امروز ایران، از مرزهای ایران و تمجیدهای هنردوستان گذشته است. نوشتن از تکنیک و زبان، زاویه نگاه راوی، «زن»، «مهاجرت»، و... یا فرم و ساختار قصه‌هایی که با طرح‌های توکا نیستانی خواهران دوقلوی خود را هم یافته‌اند، می‌ماند به نقد و بررسی‌هایی که بی‌گمان، آرام از کنار این اثر نخواهند گذشت. این چند خط،

همه‌تونو کشیدم! به خاله نمی‌گم، ولی...»
 دختر بچه کجا رفت؟ دستت می‌رود طرف سینه‌ات...
 «شهر باریک»، صندوقچه ساده و بی‌ادعا از عکس‌هایی است که انگار یک دختر بچه‌ی شیطان و باهوش، با نگاهی تیز، از آدم‌های «شهر باریک» ما کشیده است. آدم‌هایی که تنها چشم او می‌توانسته از دیوارها بگذرد و ببیند. آدم‌هایی که در پس گردبادی از آپارتمان‌های توسری خورده، خیابان‌های شلوغ، فروشگاه‌ها و رستوران‌های زنجیره‌ای، شعارهای تبلیغاتی...، نه.. آدم‌هایی که پشت پوست‌شان، گم شده‌اند. آدم‌هایی بی‌نهایت تکراری، در قصه‌هایی که اگر تنها یک ویژگی می‌داشتند، همانا زودن گرد «تکرار» بود از آینه‌ای که دیگر نمی‌توانی چشم از آن برداری...
 «شهر باریک»، باید چهل و چندمین کتابی باشد که «نشر افرا» از ۱۹۹۵ تا امروز منتشر می‌کند. در این کارنامه، نام آیدا احدیانی و توکا نیستانی، می‌نشیند کنار نام‌هایی چون محمد مختاری، رضا علامه‌زاده و اسماعیل خوبی، یا ساقی قهرمان و مه‌ری یلفانی، از یک‌سو، و نویسندگان و شاعران جوانی با آفریده‌ها و تجربه‌هایی تازه، از سوی دیگر. قصه‌های آیدا پیش از گرد آمدن در این مجموعه،



342



کجا مال است؟ این سکه شماره

۱۱ | این سکه مال شماست؟

سرخ پوست بود. زیر میز
دیدمش. هر دو همزمان
برای برداشتن یک لونی
به زیر میز رفته بودیم...

○ سرخ پوست بود. زیر میز دیدمش. هر دو همزمان برای برداشتن یک لونی* به زیر میز رفته بودیم. ساعت سه بعد از ظهر توی یکی از این رستوران‌های گه زنجیره‌ای آمریکای شمالی. گفت:

- سکه مال شماست؟

من هم همزمان همین سوال را کردم. سکه را برنداشتم. او برداشت. روی میز سکه را می‌چرخاند. فکر کردم چینی است. شمال چین. به خاطر چشم‌هایش که مثل مغول‌ها ریز بود و گونه‌های برجسته‌اش. چیزی نگفتم.

گفت: من سرخپوست هستم.

گفتم: ok.

گفت: تو مال کجا هستی؟

گفتم: قبلا مال جایی نبودم، ولی الان دو ماه

است که کانادایی‌ام.

سکه را چرخاند. صورت ملکه سسی شد. گفت: یک اشغالگر جدید.

نگفتم که نه تنها کانادایی‌های دویست ساله، بلکه من که دو ماه نیست کانادایی شده‌ام هم از این مزخرفات خسته شده‌ایم. از این که صد سال است که یک سری آدم با پوست و پر، و در پنجاه سال اخیر با شلوار جین و تی‌شرت، داریم از «سرزمین ما، سرزمین ما» حرف می‌زنند. سیب‌زمینی را توی سس زدم. سکه را چرخاند.

گفت: من با یک خوک ازدواج کرده‌م.

گفتم: ok.

گفت: از اون خوکای کثیف که همیشه مستن.
گفتم: من باید برم سر کار.
لونی را چرخاند. گفت: اگر به خاطر بچه‌ها نبوده...

جمله جدیدی نبود. قبلا از مادرم شنیده بودم. ولی اینجا که بچه‌ها به مادر می‌رسند!

گفتم: اسکیموها هم سرخپوستن؟
گفت: برو دیرت می‌شه. این مال تو. من دیگه لازمش ندارم.
لونی را برداشتم. هفته بعد که عکسش را توی روزنامه در صفحه جنازه‌های شناسایی نشده دیدم، فکر کردم باید این اطلاعات را به شما بدهم. نمی‌دانم اطلاعات من کمکی به شما می‌کند که هویت او مشخص بشود یا نه. شاید هم اشتباه می‌کنم و این عکس او نباشد. ولی خوب، مگر چند تا سرخپوست با یک خوک زندگی می‌کنند؟ ⊙





مردی که بمب را
در ایستگاه قطار کار
گذاشت، الان روی نیمکت
پارک نشسته است...

○ مردی که بمب را در ایستگاه قطار کار گذاشت، الان روی نیمکت پارک نشسته است. بمب در یک کیف بچه‌گانه با عکس «دورا» جاسازی شده است. کنترل از راه دور بمب در جیب مرد است. برخلاف بمب‌گذاران تبلیغاتی، مرد خونسرد نیست. خشن و ریشو هم نیست. در خانه گربه و گیاه سبزی ندارد. موسیقی کلاسیک گوش نمی‌دهد. صورتش را هم با دستمال نمی‌بندد. خلاصه یک مرد خیلی معمولی، یا یک مرد خیلی غیرمعمولی نیست.

دفعه اولش است. صد و هفتاد و نه سانتیمتر است. چشمانش آبی است و الان به خاطر آفتاب جمع‌شان کرده است. عینک ری-بن سیاه هم نزده است. مرد رو بات هم نیست. لطفا عقایدی را که فیلم‌ها در ذهن‌ت فرو کرده‌اند

دور بریز! دست مرد می‌لرزد. بیست و چهار سال دارد. زن ندارد. در حال حاضر دوست دختر هم ندارد. پدرش هم در یک شهرک در حومه همین شهر صاحب مغازه سیگار و فندک فروشیست. مذهبی هم نیست. پنج سالی است که عضو سازمان مخالفان مهاجرت شده است. دیپلم که گرفت، مدتی پیش پدرش کار کرد. دوست داشت کار پدرش را توسعه بدهد. می‌خواست فندک «زیپو» هم بفروشد. پدرش مخالفت کرد. گفت بی جهت گران است و کسی نمی‌خرد. قید کار با پدرش را زد.

برای همه سرخورده‌ها پیش می‌آید که در بار، با کسی درباره مشکلشان حرف بزنند و آن شخص برایشان منشا مشکل را پیدا کند: مردها، آمریکا، مسلمانان، دولت، همجنس‌گراها، مهاجران. برای هر مشکلی، دلیلی هست. (قانون

محتویاتش داده است.

کیف هنوز در ایستگاه است. مرد از دور می‌بیندش. دستهای مرد می‌لرزد. می‌ترسد دستش را در جیبش فرو کند و بمب منفجر شود. زنی با بارانی آبی به ستون بیرون ایستگاه تکیه داده است. مرد حس می‌کند باید صبر کند که زن تا کسی بگیرد و برود و بعد دگمه را فشار بدهد. مرد در این لحظه می‌تواند بودن یا نبودن آدم‌ها را تعیین کند.

“اگر نمی‌توانی از بینش ببری، خرابش کن.” این شعار بی‌معنی را رهبرشان گفته بود. از آن روز، در جاهای مختلف بمب می‌گذارند یا خرابکاری می‌کنند. بعد زنگ می‌زنند و با نام یک سازمان دیگر بمب‌گذاری را بر عهده می‌گیرند. لازم نیست خیلی باهوش باشی که بفهمی اسم سازمان، واژه‌ای به زبان مهاجران

علت و معلول) دلیل مشکل مرد هم مهاجران هستند. کمی هم دولت حاکمه. مرد عضو آن گروه زیر زمینی شد که شعارشان این است: “کره زمین خیلی بزرگ است. چرا به من چسبیدی؟”

شعار مد روزی نیست، ولی وقتی مرد و دوستانش در آن گروهک زیر زمینی شعارشان را به صورت ترانه می‌خوانند، خوبتر به نظر می‌آید.

آن‌ها هم مثل همه ضدمهاجران از کتک زدن خارجی‌ها و آتش زدن خانه‌هاشان شروع کردند، ولی بدتر شد. حالا دولت برای این اشغالگران مظلوم‌نما دل هم می‌سوزاند. به خانواده‌هایی که خسارت دیده بودند حقوق بالاتری می‌داد. یا هزینه درمان. از جیب پدر مرد بمب‌گذار. از مالیات بر خریدی که مرد روی آن کیف یا

پلیس. توهم کشنده است. تا آخر عمرت از سایه پلیس می ترسی. شاید دلت بخواهد به کسی بگویی، به جنده‌ای که رویش خوابیده‌ای. بین هن و هن‌ها بگویی: "من بودم که چهار سال پیش ایستگاه قطار را منفجر کردم." آن وقت زن از یک سوراخش یک دستگاه ضبط صدای دیجیتالی در می آورد و از سوراخ دیگرش یک هفت

است. لازم نیست برای یک سازمان تروریستی گواهی ثبت شرکت بگیری. پس، از تلفن عمومی زنگ بزنی و بگو: "من از طرف سازمان X از کشور Y بمب‌گذاری در محله شلوغ شهر را بر عهده می‌گیرم." مطمئن باش پلیس نخواهد گفت: "برو! دروغگو. آگه راست می‌گی چرا لهجت لای نیست؟ یا: شماره ثبت چند است؟" رئیس پلیس سرریعن پودر می‌زند روی دماغش و می‌رود می‌ایستد جلوی تریبون و می‌گوید: "گروه تروریستی X از کشور Y مسولیت بمب‌گذاری را بر عهده گرفت." و مردمی که در حال چیپس خوردن رئیس پلیس را نگاه می‌کنند، می‌گویند: "خودشان لیاقت آدم شدن ندارند. آلبرت بیا این سگ را ببر بیرون. می‌خواهد بشاشد. کی این غربتیه‌ها را راه داده اینجا؟" مرد می‌داند تا ده دقیقه دیگر قطار بعد از ظهر می‌رسد. ایستگاه پر می‌شود از مسافر. فرصت خوبی است برای فاجعه خلق کردن. بعد از فشار دکمه می‌رود. می‌رود خانه. وجدانش ناراحتش خواهد کرد. سیصد نفر آدم مرده روی سینه‌اش سنگینی خواهد کرد. الان می‌فهمد که چرا بمب‌گذاران Z از کشور T خودشان را هم منفجر می‌کنند. تاوان گناهت را با خود گناه می‌دهی. بی حساب می‌شوی. نه وجدانی می‌ماند، نه توهم

می‌برم. مرد کیف را بر می‌دارد. به صورت همه آدمهایی که به خاطر انتخاب اوست که نفس می‌کشند و نفس خواهند کشید، لبخند می‌زند. با فشار جمعیت از در بیرون رانده می‌شود... و بمب منفجر می‌شود. صد و سی سه نفر می‌میرند. حدود دویست نفر مجروح می‌شوند که حال برخی از مصدومین وخیم گزارش شده است. ⊙

تیر کوچک. پستان سائیز **دابل نون** اش را بالا می‌دهد و تو آرم پلیس را که زیر پستان اش خالکوبی شده می‌بینی. هفت تیر را رو به تو می‌گیرد: "دستاتو بگذار روی سرت. همه چهار سال گذشته تحت نظر بودی." هفت تیر کمی خیس است.

مردی که بمب را در ایستگاه قطار گذاشت، دیگر دلش برای مردم نمی‌سوزد. دلش برای خودش می‌سوزد. می‌تواند برود یک جای دیگر. یک جا که جا برای همه باشد. ولی اگر دگمه را فشار بدهد تا آخر عمرش توهم خواهد داشت. در هر فرودگاهی، وقتی زن کمی به پاسپورتش خیره شود، به خودش خواهد شاشید. دو نفر آنطرف خیابان در ماشین منتظرش هستند. خودش هم یک بار در ماشین منتظر کسی بوده است. آن وقت از این حس‌ها نداشت. او که دکمه را نزده بود. هر قدر هم که خونسرد اعدام یک اعدامی را نگاه کنی، به تو خواهند گفت "جلاد". دو هفته پیش ترفیع گرفت. دلش می‌خواهد برای خودش گریه کند.

*

من، آیدا الف، مخالف کشت و کشتار هستم. من از خواندن تعداد مرده‌ها متفرم. من مردم داستانم را از روی نیمکت بلند می‌کنم. مرد را به داخل ایستگاه

من، طراح بمب، که در ماشین نشسته بودم، بمب را منفجر کردم. رییس بزرگ می‌گوید: "همیشه کلید یدک برای قفل هایت بساز." مخصوصن وقتی بمب گذارت دفعه اولش است و نویسنده ات یک زنکه جنده نازک نارنجی است که ادعای انسان دوستی هم دارد. من بمب را با کنترل دوم منفجر کردم. من حالا به پلیس زنگ خواهم زد و مسئولیت این انفجار انتحاری را هم از طرف سازمان Z از کشور T بر عهده خواهم گرفت. هیچکس نخواهد فهمید که چشم‌های بمب‌گذار سوخته و متلاشی شده، آبی بوده است.



روز یک زن

۲۱ | روزی برای یک زن

اگر نخواهم تمرکز کنم،
هیچ چیز جلو دارم
نیست. نه این کتاب،
نه صدای دایانا کرال...

○ اگر نخواهم تمرکز کنم، هیچ چیز جلو دارم نیست. نه این کتاب، نه صدای دایانا کرال. دلم می‌خواهد مرد میز بغلی را نگاه کنم. تمرکز کرده است و دارد چیزی تایپ می‌کند. به دستهایش فکر می‌کنم. بزرگند. بهتر است کتاب را روی زمین بیندازم. مرد سرش را بلند خواهد کرد، به چشم‌هایش نگاه خواهم کرد، لبخند خواهم زد. خواهم گفت: ببخشید حواستان را پرت کردم.

خواهد گفت: نه، این طور نیست. ابدن. خم خواهد شد تا کتاب را از زیر پایش بردارد و به من بدهد. سایز پای مرد چهل و هفت باید باشد. نگاهی به جلد کتاب خواهد کرد. خواهد گفت: سر بوگانوف .. نشنیده بودم.. نوشته کیست؟ خواهم گفت: نوشته خودش.. میخاییل سر

بوگانف
خواهد گفت...

فکر نمی‌کنم چیزی بگویند. خواهد خندید. یا لبخند خواهد زد.
مردی با پای به این بزرگی در تخت کوچک من جا می‌شود؟

به کتابم نگاه می‌کنم. امروز روز مناسبی نیست. سبیل‌هایم را بند نینداخته‌ام. ابروهایم هم جوانه زده است. از این فاصله معلوم نیست، ولی اگر بیاید سر میز من بنشیند، حتمن خواهد دید. آفتابی هم هست. اگر دست روی صورتم بکشد لمسشان خواهد کرد. زبرم. امروز روز مناسبی نیست. لباس زیرم

هم مناسب نیست. جوراب
هم پایم نیست. ناخن‌های
پایم نامرتب هستند. زیر
بغل‌هایم.

سعی می‌کنم تمرکز کنم
روی کتابی که می‌خوانم. زنی
که دو میز آنطرف‌تر کنار میز
مرد نشسته، کتابش را روی
زمین می‌اندازد. بی‌شک امروز
روز مناسب آن زن است. مرد
عکس‌العملی نشان نمی‌دهد.
هدفون روی گوشش است.
از این فاصله معلوم نبود. زن
خم می‌شود. کتابش را از زیر
میز مرد بر می‌دارد.

چقدر دلم برایش می‌سوزد. ☉





زنگ تلفن برای چهارمین
بار به صدا درمی آید. نیاز از
آشپزخانه بیرون می آید.
به پسر نگاه می کند...

گیر می کند. از اینجا به بعد مکالمات را ترجمه می کنم. از پاورقی نویسی خیلی دل خوشی ندارم.

نیاز: کایل، چی شد؟

پسر: لعنتی. صندلی قبلیه خیلی بهتر بود.

نیاز بیرون می آید. فرش را از زیر صندلی چرخدار می کشد بیرون.

نیاز: چیزی می خواستی؟

پسر: نه. مامان کی میاد؟

نیاز: شب. دیر وقت.

پسر: کی بود زنگ زد؟

نیاز: رابرت. برای نصب هواکش. گفت...

پسر: گشمنه.

○ زنگ تلفن برای چهارمین بار به صدا درمی آید. نیاز از آشپزخانه بیرون می آید. به پسر نگاه می کند. پسر کانال تلویزیون را عوض می کند. نیاز گوشی تلفن را برمی دارد.

Hello -

... -

No -

... -

Never mind -

... -

Ok, bye -

پسر تلویزیون را خاموش می کند. نیاز به آشپزخانه می رود. پسر با صندلی چرخدار برقی به سمت آشپزخانه می رود. صندلی به فرش

نیاز: ده دقیقه دیگه حاضر می‌شه.

آشپزخانه می‌شود.

پسر: چرا؟

نیاز به آشپزخانه برمی‌گردد. پسر دم در آشپزخانه روی صندلی نشسته است. نیاز را نگاه می‌کند.

پسر: فکر کنم مامان فهمیده.

نیاز خیار را خرد می‌کند روی سالاد.

پسر: عکست رو توی کشوی تختم دید.

نیاز: کایل، چرا اینجا ایستادی؟ گفتم که ده دقیقه دیگه.

نیاز خیار خرد می‌کند.

پسر: اشکال داره نگاهت کنم؟

پسر: موافقه. چون چیزی نگفت.

نیاز: نه، نگاه کن. پسر با صندلی وارد

نیاز: لطفا حرفش رو نزن.

—
۴
۳
۲
۱

نیاز: ما قبلا راجع به این مساله حرف زدیم. پسر: همش به خاطر اینکه من فلج هستم. نه؟

نیاز در یخچال را باز می‌کند.

پسر: ولی تو هم یک پناهنده بی‌جایی.

نیاز سس را بیرون می‌آورد.

پسر: تو به این کار احتیاج داری. مگه نه؟ من می‌تونم از مامان بخوام اخراجت کنه.

نیاز صندلی چرخدار را به بیرون آشپزخانه هل می‌دهد. تلویزیون را روشن می‌کند. میز تاشو را جلوی صندلی باز می‌کند. زنی در تلویزیون اخبار هواشناسی می‌گوید. نیاز با بشقاب غذا برمی‌گردد. پسر ظرف را پس می‌زند.

نیاز: کایل، خواهش می‌کنم پسر خوبی باش.

پسر: من بچه نیستم. مثل بچه‌ها با من حرف نزن.

نیاز: باشه، بیا مثل دو تا دوست با هم حرف بزنیم.

پسر بشقاب را می‌گیرد.

نیاز: من چهارده سال از تو بزرگترم.

می‌فهمی؟ اصلاً موضوع بیماری تو نیست.

پسر: تو خودت اول خواستی. توی حموم مگه نه؟

نیاز: من فقط وظیفه رو انجام دادم.

پسر: چرا قبلی‌ها این کارو نکردن؟ وظیفه!

نیاز: من فقط شستمش. می‌فهمی؟ مثل انگشت‌های پات. همین.

نیاز از پله‌ها بالا می‌رود. پسر فریاد می‌زند.

پسر: من همه چیزو می‌دونم. دو بیمار قبلت مردن. ویزات الان معلقه. من خودم برگه‌شو دیدم. اگه مامان هم یک گزارش بد راجع به تو بده باید برگردی همون جهنمی که بودی. سابقهت خرابه.

نیاز: تو حق نداری منو تهدید کنی. می‌فهمی؟

پسر: من به مادر چیزی نمی‌گم. ولی...

نیاز: ساکت شو و غذااتو بخور.

پسر صدای تلویزیون را بلند می‌کند. غذایش را تمام می‌کند.

پسر فریاد می‌زند: غذامو خوردم. حالا باید حموم کنم قبل از خواب. باید حموم کنم!

نیاز کتاب می‌خواند. انگشت سبابه‌اش را توی دهانش می‌کند. قسمتی از ناخن را می‌کند.

کتاب را روی تخت پرت می‌کند. به حمام می‌رود. شیر آب را باز می‌کند. وان پر می‌شود.

کمی شامپو می‌ریزد. به طبقه پایین می‌رود. پسر تلویزیون را خاموش کرده است. پسر را بغل می‌کند. روی صندلی بالابر می‌گذارد. پسر بالا می‌رود. خودش بالای پله‌ها روی صندلی چرخدار دوم می‌نشیند. بلوزش را در می‌آورد.

دنده و سرشانه‌های باریک و سفیدش لرز

می‌کنند. نیاز شلوار پسر را در می‌آورد.

پسر را بغل می‌کند و در وان می‌گذارد.

پسر دستهایش را به کناره وان می‌گیرد

تا خودش را بالاتر از سطح آب نگه دارد.

نیاز دو پای بدون ماهیچه را می‌شوید.

عضو کوچک پسر تغییر حجم می‌دهد.

نیاز: خانم جانسون، باور کنین تغییر می‌کنه.

خانم جانسون: امکان نداره. پسر من از کمر به پایین فلج

مادر زاده. هیچ حسی نداره.

نیاز: ولی من خودم دیدم.

خانم جانسون: لابد از تغییر دما بوده.

من با دکترش هم صحبت کردم، گفت

که ممکن نیست.
نیاز: بله، حق با شماست.

حرفهای تمام وقت
گرفتن که می‌تونه
کارای منم بکنه.

سر پسر را شامپو می‌زند. پسر چشمهایش را بسته است و به خودش
دست می‌زند.

پسر: اگر من برم تو چکار
می‌کنی؟ باید بری، نه؟
پرستار قبلی می‌گفت
بازار کار هم خرابه.
کلی از فیلیپینی‌ها رو
انداختن بیرون. تازه تو
که مال خاورمیانه هم
هستی؟ نه؟

پسر: فردا شب می‌ای؟
نیاز: نه.

پسر: فردا پدر هم میاد.
نیاز: خوبه، نکن این کار رو کایل. درست نیست.

پسر: فکر می‌کنی دخترشم بیاره؟
نیاز: شاید.

پسر دستش را روی هوا تکان می‌دهد. کف می‌پاشد روی لباس نیاز.

نیاز: بهتر نیست
بخوابی؟

پسر: ببین نمی‌کنم. حرفشم نمی‌زنم. قهر نکن. با من حرف بزن.

پسر: بعضی وقتا فکر
می‌کنم که پیش پدر
بهتره. می‌دونی؟ خونه
بزرگتر و ...

نیاز: حالم خوب نیست. سرم درد می‌کنه.

پسر را از وان بیرون می‌آورد. سرش را خشک می‌کند. پسر را روی
تختش می‌گذارد.

پسر: تا مادر نیومده نرو.

نیاز چراغ را خاموش
می‌کند. دستش را
زیر لحاف پسر می‌برد.
پسر چشمهایش را
می‌بندد و نفس عمیق
می‌کشد. ⊙

نیاز: می‌رم کتابمو بیاورم.

پسر فریاد می‌زند: پدر می‌گه برم با اونا زندگی کنم.

نیاز با کتاب بر می‌گردد. روی صندلی کنار تخت می‌نشیند.

پسر: شنیدی چی گفتم؟ پدر می‌گفت اونا برای نوزاد، یک پرستار





می توانم اینجا سیگار بکشم؟

در که زد، ژاکت پوشیدم
روی لباس خواب و در
را باز کردم. گفت برای
تعمیر کولرها آمده است...

○ در که زد، ژاکت پوشیدم روی لباس خواب و در را باز کردم. گفت برای تعمیر کولرها آمده است.

به این کوچیکی رد می‌شه؟

سوراخ تهویه آشپزخانه را نشانش دادم. سرش را بلند کرد. زنجیر دورگردنش را توی یقه لباسش کرد.

گفت: شاید. موش دیدین؟

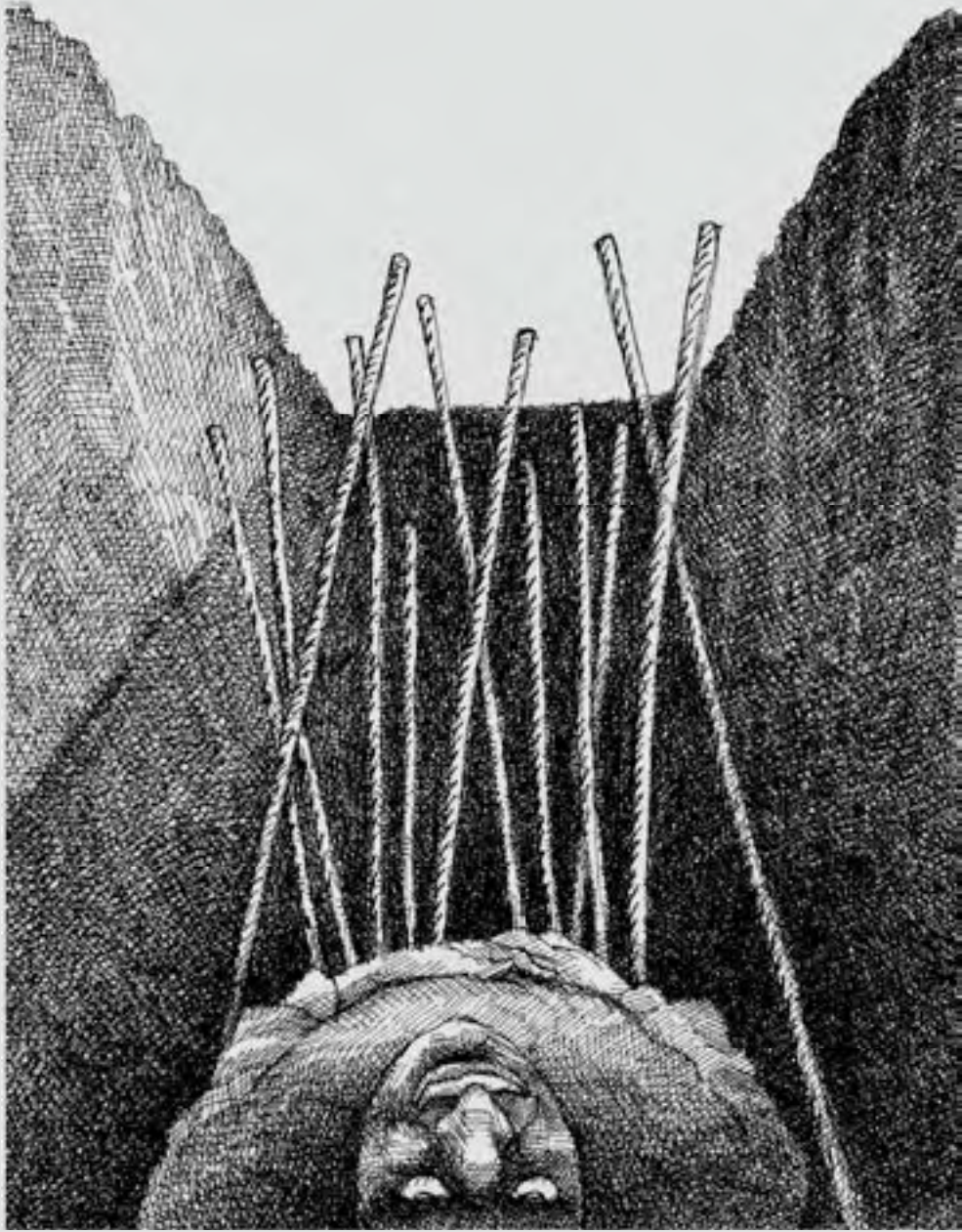
گفتم: بله. دیروز عصر. شب اصلا نخوابیدم. صداس میومد. داشت چیزی می‌جوید.

گفتم: الان که کسی کولر روشن نمی‌کنه. گفت: برای همین الان بهترین وقته.

نفهمیدم. وسایلم را آورد توی خانه. رفتم دستشویی. موهایم را شانه کردم. دندان‌هایم را شستم. لباسم را عوض کردم و عطر زدم. داشت پیچ‌های کولر را باز می‌کرد. سعی کردم خالکوبی‌های روی دستش را بخوانم.

گفت: معذرت می‌خوام. خونه‌تون سرد شد. پنجره‌ها باید دو ساعتی باز باشن. گفتم: من مشکلی ندارم. موش از این سوراخ

گفت: به دفتر ساختمان گفتین؟
گفتم: بله. دو تا تله دادن. نمی‌دونم شما چی
بهش می‌گین؟ از اینا که سیاهه و چسب داره.
گفت: تله چسبی.
گفتم: همون! آوردن گذاشتن کنار اتاق. ولی
فکر می‌کنین موش بره روش؟
گفت: آره، می‌ره.
گفتم: من از موش خیلی می‌ترسم. دیشب اصلا
نخوابیدم. حس کردم داره میاد روی تختم. تا
صبح چراغ رو خاموش نکردم. فکر نمی‌کنم
امروز بتونم برم سرکار. چشمام پف کرده؟
گفت: آره، تنها زندگی می‌کنین؟
گفتم: بله، تنها. همه فامیلم ایران هستن. قهوه
می‌خوری؟
گفت: آره. می‌تونم اینجا سیگار بکشم؟
گفتم: حتمن. ☉



زبان مردی پرا میل‌گر

۳۵ | فراتر از باور، مردی پراز میل‌گرد

شما هم «عجیب‌تر از
علم» می‌خوانید؟ آن
مطلب را درباره مردی که
از کنار یک گودبرداری...

○ شما هم «عجیب‌تر از علم» می‌خوانید؟
آن مطلب را درباره مردی که از کنار یک
گودبرداری ساختمانی رد می‌شده خوانده‌اید؟
همان که ناگهان می‌افتد توی گودبرداری، روی
میلگردها؟

سعی می‌کند ساعتش را نگاه کند. درد از
زیر سینه می‌پیچد تا زیر گلو. کارگرها بالای
گود برداری مرد را نگاه می‌کنند. سر کارگر با
بی‌سیم با کسی حرف می‌زند.
سرش را تند تکان می‌دهد و می‌گوید: زنگ
زدیم به آتش نشانی. می‌رسند.

میلگردها در تنش فرو می‌روند. یکی از زیر
دنده‌هایش می‌رود تو و از طرف دیگر درمی‌آید.
یکی هم از کنار رانش رد می‌شود. درست یادم
نیست. چند میلگرد دیگر هم در تنش فرو
می‌روند. ولی مرد نمرده است. صورت مرد رو
به آسمان است. بین زمین و هوا.

...
سرکارگر: ناهار هستند. برنگشته‌اند.
...
سرکارگر: زنده است. تکان خورد.
...
سرکارگر: نه. علامت خطر را برداشته بودند.
گذاشته بودند آن طرف. چون آن ور مدرسه
است.

مرد لابد آسمان را نگاه می‌کرده که ابرهایش
با سرعت رد می‌شدند. مرد شاید از ناهار
برمی‌گشته است.

...
سرکارگر: بله، درخواست دادیم، ولی هنوز

تلفن همراه در جیب
شلوار مرد می لرزد.
مرد حس می کند
که میلگردها هم
می لرزند. درد میلگرد
کنار ران بیشتر
می شود. کنار رانش
می خارد. اهمیت
نمی دهد. کف پایش
هم می خارد. آنجا که
گود است. البته کف
پای تاد صاف مادرزاد
است. بچه که بود
نمی توانست به اردو
برود. راهپیمایی
طولانی برای تاد

نیامده. دوتا بیشتر نداریم. توری هم چرا. درخواست کردیم.

...

سرکارگر: چشم. الان می روم، می آورمش و می گذارمش اینجا.

مرد می بیند که سرکارگر می دود و می رود. حتمن اخراجش می کنند.
دلش برای سرکارگر می سوزد. خودش را هم رییسش اخراج می کند.
ریسش الان لابد دارد سراغش را از منشی می گیرد.

رییس: تاد هنوز نیامده؟

منشی: نه.

رییس: ساعت سه با من قرار داشت.

منشی: هنوز از ناهار برنگشته.

رییس: مردک پفیوز! تا رسید بفرستش دفتر من. زنگ بزن به تلفن
همراهش ببین کجاست. الان اینها می رسند و تاد هنوز قیمت های
نهایی را به من نداده. اگر برنداشت برو ببین روی میزش پیدا می کنی.
منشی: باشه.

کمردرد می‌آورد. مادرش می‌گفت کف پای پدرش هم صاف بوده است. "مثل اردک". تاد پدرش را ندیده است. پدر تاد چند ماه قبل از تولد او بر اثر خفگی با مونوکسید کربن مرده است. ساعت چهار و نیم صبح از سر کار آمده خانه. متوجه شده که کلید ندارد. از پنجره زنش را دیده که مثل یک

قدیسه "مقدس و باردار" روی مبل خوابیده است. این «مقدس و باردار» را هم مادرش از ده سال پیش به داستان اضافه کرده است. دلش نیامده زنش را بیدار کند. رفته توی گاراژ و نشسته توی ماشین و صبر کرده تا صبح بشود. رادیو و بخاری هر دو روشن بوده‌اند. صبح وقتی مادر تاد در گاراژ را باز می‌کند تا جنیفر - سگ خانواده - برود بیرون بشاشد، شوهرش را می‌بیند که با صورت کبود در صندلی جلو بیوکش خوابیده است. مادر تاد دو سال بعد با ناپدری تاد ازدواج می‌کند. همیشه وقتی شوهرش بیرون می‌رود، می‌پرسد: "عزیزم کلیدت را بردی؟" تاد فکر می‌کند، "ما پا اردکی‌ها به مرگهای عجیبی می‌میریم." چقدر دلش می‌خواست کفشش را بکند و آن گودی را که ندارد، بخاراند. با زبانش توی دهنش را می‌گردد. یک تکه مرغ لای دندان‌ش گیر کرده است. سعی می‌کند مرغ را در آورد. تاد کارگراها را می‌بیند که با هم حرف می‌زنند.

کارگر: عجب سگ جونیه؟

کارگر ۲: ناله هم نمی‌کنه.

کارگر: رفتنیه.

کارگر ۲: نه، سروقت برسن، نجاتش می‌دن.

کارگر: عمرن... از پایین که میله‌ها تو بتن‌ان. از بالا می‌کشنش

بیرون؟ وسط راه تموم می‌کنه. حداقل

یک متر از این ور زده بیرون. دهنش صاف می‌شه..

کارگر ۲: اگر شکایت

کنه ... دهن مهندس سرویسه.

خارش مرد را عصبی کرده است. فکر نمی‌کرد در چنان موقعیت استثنایی هم انسان به خارش بیفتد. تلفن همراهش بازهم زنگ می‌زند. این باید مادرش باشد. می‌خواهد مطمئن باشد که تاد کلیدش را برده است. همیشه حدود ساعت چهار زنگ می‌زند. کف پای اردکی تاد می‌خارد. با خودش فکر می‌کند اولین چیزی که از گروه امداد خواهد خواست این است که کف پایش را بخاراند. در حال حاضر این تنها آروزی تاد است.

در «عجیب‌تر از علم خواندم» که می‌گذردها را با فشار آب سرد خنک نگاه داشتند تا کارگرها با اره آهنبری بیرندشان. بعد تاد را با قسمتی از می‌گذردها گذاشتند توی آمبولانس.

نویسنده «عجیب‌تر از علم» دیگر توضیحی نداده بود و ما را به حال خودمان رها کرده بود که تعجب کنیم. ☉





لازم نیست خیلی مرا بشناسید که بدانید من، دیوانه‌ی نویسنده‌ی فقید، «کوین.و.سینسور» هستم...

به روایتگر سلاح خانه شماره پنج

...

-کوپین امروز چه خبر؟

-خبر داری دیشب صاد را بردن و دارش زدن؟
الان داره با پسرش که از بهشت اومدن ملاقات،
بای بای می کنه.

...

-کوپین همه چی خوبه؟

- خدای من! این خانم مانکن «پلی بوی»
خیلی پولدار بود که مرد؟
-آهان، نینا.

- همون...! یکسر رفته به بهشت. الان هم روی
یک تلویزیون وسط جهنم نشونش می دن که
لشه‌هاش رو بیرون انداخته و می‌گه: "از لطف
خداوند غافل نباش. اگر من بخشوده شدم،
همه بخشوده می‌شوند" ... خفه شو! همه‌ش
تبلیغاته. حالم رو به هم می‌زنن.

○ لازم نیست خیلی مرا بشناسید که بدانید
من، دیوانه نویسنده فقید، «کوپین. و. سینسور»
هستم. توی دستشویی، زیر میز اتاق نشیمن،
روی میز کنار تخت و ته همه کیف‌های دستی
من، نوشته‌ای از کوپین یافت می‌شود. با کوپین
قبل از مرگ رابطه‌ای نداشتیم. ولی بعد از
مرگش، هرازگاهی خوابش را می‌بینم. دست
بر قضا راهی جهنم شده است و این جور که
خودش می‌گوید، اوقات خوشی دارد.

-کوپین کلا چطوری؟

- عالی! دارم مرلین. م. را نگاه می‌کنم. برنزه
خوشرنگی شده و الان برهنه شده و داره تن
پوست پوستش را کرم تف گفتار می‌زنه.

...

خلاصه این داستان ادامه داشت، تا سه ماه پیش که کوین آن قضیه را برایم تعریف کرد. در خواب از من قول شرف گرفت که به کیدین، زن بیوه‌اش، چیزی نگویم. ساعت سه صبح از خواب پریدم و در اینترنت دنبال تلفن کیدین. و. گشتم. نبود. شماره یک مردی بود بنام ج. ن. تامسون. ظاهراً نسبتی با خانواده کوین دارد.

- سلام ج.

- الو... الو..

- ج. تامسون؟

- بله خودم هستم.

- تلفن خانم کیدین. و. را می‌خواستم.

- شما؟

- من از ایران تماس می‌گیرم و یک مبلغی پول هست که انتشارات ما در قبال امتیاز چاپ کتاب مرحوم، می‌خواهد به همسر مرحوم بپردازد.

- ساعت سه صبح است!

- اینجا یازده و نیم است.

- من از شما ساعت نپرسیدم. فردا صبح زنگ بزنید دفترم تا با شما صحبت کنم.

- خدای من! آقای تامسون، شما متوجه نیستید. در کشور ما در ازای ترجمه، پول به کسی نمی‌دهند. حالا که من آدم حسابی شده‌ام و می‌خواهم سهم خانم و. را بدهم، شما سنگ می‌اندازید! خداحافظ.

- چقدر هست حالا؟

- محرمانه است. ولی...، ولی چشمگیر است.

- من وکیل آثار مرحوم هستم.

- من فقط به خودشان خواهم گفت و اگر ایشان شفاهن از من خواستند، با شما صحبت می‌کنم.

- الان سه صبحه.

- قبلن گفته بودید. این کار ضروریست. من باید با خانم کیدین صحبت کنم.

- قلم داری؟ بنویس. ولی نگو شماره را از من گرفتی.

و این‌گونه بود که شماره کیدین را یافتم!

- الو، کیدین و.؟

- بله؟

- من خبری از شوهر مرحومتون دارم.

- خانم محترم، ساعت سه و نیم صبحه... گفتی

شوهرم؟ چه خبری؟
زود بگو وگرنه همین
الان به نهصد و یازده
زنگ می‌زنم.

- کیدین، کورت با

جیسی ریخته رو هم

- به جهنم. الان که

مرده. چه اهمیتی داره.

هردوشون مردن.

- نه دیگه، توی

جهنم با هم!

- مگه جیسی هم

رفته جهنم؟

- بعله دیگه. کوین

امشب اومد به خواب

من و گفت که جیسی

هم رفته جهنم.

- حقش بود. زنیکه جنده

رقاص. جهنم کمشه باید

بره تو کون اژدها.

- کیدین، چرا متوجه

نیستی؟ کوین. م.

سینیور هم اونجاس.

- تو کی هستی

که ساعت سه صبح
به من زنگ زدی
مزخرف می‌گی؟
اصلن این مزخرفات
رو از کجا می‌دونی؟

- من یکی از

طرفداران شوهرتم

که باهش رابطه بعد

از موت دارم.

- سعی کن رابطه‌ت

رو سالم نگه داری،

والا تو هم خبر مرگت

می‌ری پیش اون

دوتا.

- زن ساده‌ای هستی!

به اون دوتا داره خوش

می‌گذره!

- این زنیکه، جیسی،

آخر کار خودشو

کرد. باورت نمی‌شه.

خانم...؟

- آیدا

- اییدا.

- آیدا

- مثل اون ابراهه؟ کجایی هستی؟

- آره. ایرانی.

- کجا؟

- ایران. خاورمیانه.

- انگلیسیت چه خوبه.

- کانادا زندگی می‌کردم. مهم نیست. جیسی

و کوین الان با هم هستن.

- آیدا، به مسیح قسم می‌خورم که هر وقت

من جایی رفتم و برگشتم، فهمیدم که در نبود

من، این جیسی یا چاهش گرفته، یا عقرب تو

خونه‌ش بوده، یا از شوقاژ خونه صدا می‌شنیده...،

این شوهر گور به گور من هم که خیر سرش

سوپرمن محله بود.

- اونوقت تو الان همون چیزی که جیسی آرزو

می‌کرد، دادی بهشون!

- من هیچی به اون هرجایی کون‌گنده

نمی‌دم. زنیکه مردنش هم حساب شده بود.

بین کی مُرد؟ مطمئنم که فکرشو کرده بود.

واسه همه چی مشاور داشت.

- پس باید نفرینتو پس بگیری که بره بهشت.

اون وقت راحت می‌شی.

- تو مگه طرفدار کوین نیستی؟ واسه چی به

من راه حل می‌دی؟

- آخه قبل از کوین، طرفدار حقوق زنانم. من

یک فمینیستم.

- فکر می‌کنی نفرین من باعث شده؟ نه، فکر

نمی‌کنم. لیندا هم هست. دایم جلو در خونه

لیندا اینا پنچر می‌کرد. می‌دونست رابرت

مکانیکی بلده. بعد سر و کون برهنه پنچری

می‌گرفت. نه، لیندا هم خون به دل شد. ملیسا

هم هست. نوبی، آلندا...

- می‌فهمم. همه باید از گناهاش بگذرین که بره

بهشت. براش دعا کنین. خیرات بدین. شمع

روشن کنین. بفرستینش بهشت تا حالش

گرفته بشه.

- فامیل‌تونه؟

- نه بابا. به خدا به خاطر خودت می‌گم. به

نظرم انصاف نیست.

- روش فکر می‌کنم. جیسی جنده خانم. شب

بخیر.

گوشی را گذاشت.

تا دیشب نه خبری بود، نه خوابی. امروز صبح

از زیر دوش که در آمدم، دیدم کسی روی بخار

شیشه نوشته:

"خیلی بی‌شرف و دهن‌لقی. ضمنن جای کتاب

من هم تو مستراح نیست" ☹



شهر باریک

دوازده سال بود که به
مادرم نامه ننوشته بودم.
از وقتی به این شهر
آمدم. دوازده سال پیش...

به پدر و مادرم

در پیشرفت کاری
من بسیار موثر
خواهد بود. وقتی
نامه را بنویسم خیلی
دلیم برای مادرم تنگ
خواهد شد. تمام
دوازده سال با خودم
می‌گفتم: "یک روز
که چیزی شدم برای
مادرم نامه ای خواهم
نوشت و خواهم گفت
که این چند سال
دوری ارزش داشته
است." بعضی وقتها
هم با خودم فکر
می‌کردم که به زودی

○ دوازده سال بود که به مادرم نامه ننوشته بودم. از وقتی به این
شهر آمدم. دوازده سال پیش بیست و هفت ساله بودم. یادم نیست مادرم
چند ساله بود. اینجا یک شهر باریک است. هر دو طرفش آب است. در
قسمتهای شمالی شهر باریکتر می‌شود. آن قدر که ماهیها از آبهای
سمت شرقی به آبهای سمت غربی می‌پرند. یک شوخی مسخره در شهر
باریک رواج دارد. یکبار یک بند باز به شهر آمده و روی طناب راه رفته و
سر چوبش از هر دو طرف از شهر باریک بیرون زده بود. خیلی هم بامزه
نیست، ولی وقتی دوازده سال ساکن شهر باریک باشی، بی دلیل به این
شوخی می‌خندی.

برای مادرم یک صد دلاری هم گذاشتم توی پاکت. یک عکس از خودم
و سامویل. فقط مانده است خود نامه. هفت سال هست که با سامویل
زندگی می‌کنم. سامویل در بانک کار می‌کند و خاله‌اش رییس من است.
برای مادرم خواهم نوشت که خاله سامویل خیلی مرا دوست دارد و این

خودم به دیدن مادرم خواهم رفت و نوشتن نامه ضرورتی ندارد. دیشب هوا خیلی گرم بود. سامویل داشت نوشابه‌اش را که از توی فریزر درآورده بود، تکان می‌داد تا کمی سیال‌تر شود. گاهی هم قوطی را به گردنش می‌چسباند و می‌گفت: "اووووه." گفتم همین امروز فردا باید نامه‌ای برای مادرم بنویسم. گفت: "مادرت هنوز زنده است؟" نمی‌دانستم. هیچوقت به این موضوع فکر نکرده بودم که مادر من هم ممکن است بمیرد.

رفتم قدم بزنم. کنار ساحل. در شهر باریک همیشه حداکثر بیست دقیقه با آب فاصله داری. در قسمت‌های شمالی‌تر این فاصله کمتر است. ⊙





مرد داستان من گریه می‌کند. بنا بر توصیه رفق، مرد داستان باید اسم داشته باشد...

تقدیم به آقای ر.ق

(۱)

○ مرد داستان من گریه می‌کند. بنا بر توصیه ر.ق، مرد داستان باید اسم داشته باشد تا تبدیل به یک شخصیت بشود. مرد را امین ن. می‌نامم. ر.ق گفته است باید راجع به شخصیت‌هایم بیشتر حرف بزنم تا از مرز نمایشنامه به داستان بگذرم. امین سی و دوساله است با قدی متوسط. چند سالی است که پیشانی‌اش بلند و بلندتر می‌شود. جلوی موها مثل یک هفت مانده و کنارها مانند دو هشت عقب نشینی می‌کند. امین مهندس مکانیک است و دو سال است که به این شهر سرد آمده است. ر.ق در مورد مکان و زمان هم حساسیت‌های خودش را دارد. تورنتو.

امین در تقاطع خیابان یانگ و بالیول زندگی می‌کند. من - که نویسنده این داستان هستم - کسی را در تورنتو نمی‌شناسم که در تقاطع یانگ و یک جای دیگر زندگی نکند. زن امین، نسیم، بیست و نه ساله است. او باسن بسیار بزرگی دارد که اصلن قشنگ نیست. من از آن دسته نویسندگانه‌ها نیستم که به قیافه و هیكل شخصیت‌هایم کاری داشته باشم. برای من واقعن مهم نیست. این را نوشتم، چون برای نسیم مهم است. نسیم رضوی فکر می‌کند که همه آدم‌ها به باسن او فکر می‌کنند. این را شما نخواهید فهمید، ولی من می‌دانم. اگر کسی به نسیم آدامس بدون قند تعارف کند، نسیم آن را اشاره غیرمستقیم به باسنش و توهین مستقیم به خودش می‌داند. تورنتو شهر سردی است. هر جانور خونگرمی

این را می‌فهمد. گاهی اولین برف در ماه اکتبر روی زمین می‌نشیند و آخرین برف اواخر آپریل گورش را گم می‌کند. مکالمات مردم هم کمی محدود شده است به هوا و مهاجرت. امین به دوستش می‌گوید:

— این آخر هفته هوا خیلی خوب است. ضمن نورت یورک خیلی جای بی خودی است. پر از ایرانی است. دوستش هم تایید می‌کند. دوست امین، رضا، ساکن یانگ و دیویس ویل است. یک خیابان بالاتر از خانه امین. آقای رنق، می‌دانم که دارم زیاده روی می‌کنم و گندش را در می‌آورم. ولی من هم اعتقادات خودم را دارم. یا رومی روم، یا زنگی زنگ. آدم‌ها یا بی سر و صدا و بی نام و بی شکل در قصه‌های من می‌آیند و می‌روند، یا این جور فیها خالدون‌شان را وسط می‌کشم.

تجرباتی برای نوشتن قصه بلند؛ ...

داستان از گریه امین شروع نمی‌شود. داستان از اینجا شروع می‌شود که نسیم در یک عصر بسیار سرد، خانه را ترک می‌کند و برای همیشه به خانه رضا می‌رود. من همه قصه را اولش می‌گویم که اگر برایتان جالب نیست بروید دنبال یک کار مهمتر. امین کاغذ زرد پشت چسب‌دار روی یخچال را می‌خواند: "امین من برای همیشه رفتم. می‌دانی که کجا. خسته شدم." فکر می‌کنم نامه‌های قهر زنها خیلی کلیشه‌ای شده است. باید یک فکر اساسی برای نامه‌های قهر کرد. مثلن من خودم کتابی در دست تهیه دارم بنام «سیصد نامه قهر برای تازه‌کارها». امین پوتین‌هایش را می‌پوشد. شال گردن، کت، دستکش، کلاه، و سپس می‌رود چند خیابان بالاتر، شراب می‌خرد.

شراب کالیفرنیا به نصف قیمت حراج شده است. کمی فروشگاه را می‌گردد. برمی‌گردد خانه، لباس‌هایش را در می‌آورد، می‌نشیند و بطری را باز می‌کند. و حالا چشم‌هایش نمناک می‌شوند. نسیم و رضا در یک کیلومتری امین، روی کاناپه دراز کشیده‌اند. رضا کمی تکان می‌خورد.

نسیم می‌پرسد: راحتی؟

رضا: آره.

نسیم به باسنش فکر می‌کند و کمی هم به امین. حس می‌کند هیچ چیز عوض نخواهد شد. ولی اینطور نیست. نسیم یک سال دیگر در یک کار داوطلبانه در گینه بوسیله یک قبیله آدم‌خوار بنام سی‌د (به کسر) را دیواربوده خواهد شد. قبیله سی‌د (به کسر) را دیوار خیلی چربی باسن زن و گوشت کف دست مرد را دوست دارند. این دو غذاهای اشرافی قبیله محسوب می‌شوند. آنها همه زنان چربی‌ساز قبیله خود را خورده‌اند و بر اثر قانون انتخاب اصلح در طبیعت (Natural Selection)، همه زن‌های قبیله نی‌قلیونی شده‌اند. آنها نسیم را برای اصلاح نژاد نگاه می‌دارند و بلافاصله او را نمی‌خورند. نسیم با رییس قبیله - سی‌گوا تو، که آخرین بازمانده مردانی است که کف دستشان گوشت دارد- ازدواج خواهد کرد و دوازده بچه خواهند داشت. همه داستان به همین سادگی و مزخرفی

است. مساله داستان ابدن خیانت و مکافات یا این حرف‌ها نیست. مساله باسن نسیم است که روابط او را با آدم‌ها و روابط آدم‌ها را با او تعیین می‌کند. در مورد رضا و امین خیلی نخواهم نوشت. من مرد نیستم و معمولن با شخصیت‌های مرد داستان‌هایم خیلی هم‌زاد پنداری ندارم. آنها را در حد تیپ نگاه خواهم داشت. ولی نسیم را نه. نسیم لیسانس زبان انگلیسی دارد. در یک فروشگاه خیلی بزرگ بنام «بی» (به کسر ب) کار می‌کند. فروشنده قسمت لوازم خانگی است. از چهارده سالگی کناره‌های باسنش رشد کرده است. کمرش باریک است. کم کم از پشت به حجم باسن اضافه شده است. باسن حتی پایین‌تر آمده و کم کم حتی تا روی ران‌ها هم رخنه کرده است. او از هفده سالگی کناره‌های باسنش را روزی چهار دفعه به دیوار کوبیده است. امین یکبار گفته است: "دامن بیشتر از شلوار به تو می‌آید." نسیم فکر می‌کند اگر به جای باسن شکم داشت، حداقل می‌توانست گاهی نفسش را حبس کند و شکمش را کوچک کند. ولی باسن اصلن قابل کنترل نیست. تلویزیون، رادیو و مجلات مرتب از لاغری، داروی لاغری، دستگاه لاغری قسطی، کلینیک لاغری، دوقلوهای لاغر و هنرپیشه‌های چهل کیلویی حرف می‌زنند. نسیم شلوارهای چسب جمع‌کننده باسن با ضمانت معتبر را از طریق آگهی تلویزیونی سفارش می‌دهد.

(۲)

قبیله سی د (به کسر) را دیوا در شمال غربی گینه، در نزدیکی شهر بوکه (Boke) زندگی می‌کنند. رییس قبیله سی گوا تو ویت سینیور در دانشگاه کیپ تاون درس خوانده است. سی گوا تو ویت سینیور مطالعات گسترده ای در زمینه تلاش بی‌وقفه بشریت - دانشمندان - برای کشف داروهای ضد بیماری و افزایش دهنده طول عمر انسان، داشته است. در دانشگاه درس‌های زیادی تدریس می‌شده‌اند که مفصلن در مورد ازدیاد بی‌رویه جمعیت و عواقب آن می‌نالیدند. بیکاری، محدود بودن منابع، بالا رفتن آمار جرم، جنگ و هزار درد دیگر که اگر اکثر

آدم‌ها مثل آدم می‌مردند، شاید اینجور نمی‌شد. پدرش - سوا تو وینتا - دوست داشت که او مرد فهمیده‌ای باشد یا حداقل مثل اجدادشان آدمخوار - کانیبالیست - نباشد. به همین منظور، او را به دانشگاه فرستاد و برای تامین هزینه تحصیلش سی و دو راس گورخر فروخت. (یک توضیح کوتاه در مورد اجداد: بعد از پاپ اینوسنت ششم در مورد مبارزه با کانیبالیسم، مخصوصن بین انسان‌ها، اجداد سوا تو وینتا حسابی به دردمر افتادند. حاکم فرانسوی وقت دستور داد هر کس را که آدم بخورد، بکشند. روش بسیار لطیفی بود برای مبارزه با یک کار غیرلطیف. به هر حال اجداد آدمخوار حسابی از عملکرد خودشان شرمند شدند و سعی کردند که رفتار مناسب‌تری داشته باشند.)

پدر سی گوا تو ویت سینیور، همیشه دوست داشت پسرش کفش بپوشد. بعد از رفع حاجت، با دستمال باسن خود را پاک کند. هر وقت گرسنه شد دنبال غذا (شکار) نرود، بلکه همیشه به دنبال غذا برود و مرتب غذا را انبار کند و حسابی چاق بشود. حداقل دو بچه فهمیده داشته باشد. او می‌خواست سیر تکاملی بشری (Evolution) را به زور بچپاند در سه نسل. از جد آدمخوار با دماغ سوراخ شده، تا یک جنتلمن رنگین‌پوست با کراوات زرد هوگو باس.

سی گوا تو ویت سینیور در سفرش به یکی از شهرهای آسیایی، پاک دیوانه شد. چرا ساکنین زمین که از زور بی‌غذایی هر چیزی - از خزه تا کرم - را می‌خورند، همدیگر را نمی‌خورند؟ روش بهتری است! از یک طرف این همه آدم در خیابان نمی‌لولند، از طرف دیگر هم آدم گرسنه نمی‌ماند. فکرش را بکن، منبع غذایی راست راست در خیابان راه می‌رود. یک یخچال یا یک گاوداری بزرگ. خیلی فکر کرد. احتمالن اگر شما این روزها سی گوا تو ویت سینیور را در یک مهمانی کوچک قبیله‌ای در حال رقص سنتی ببینید، نخواهید فهمید که او چقدر فکر کرده است. او به این فکر کرده است که باید به کمک کره زمین بشتابد. فهمیده است که انسان شدیدن در برابر حیوانات دیگر مصونیت پیدا کرده است و دیگر هیچ شکارچی

طبیعی ندارد و شوخی شوخی از هرم غذایی خارج شده است. زنده باد تفنگ! سالی یک بار یک نفر را خرسی یا شیر می خورد. معمولن هم اتفاق به این سادگی ها نیست. انسان زبان بسته و عاشق طبیعت می خواسته توله خرسی را با چیبیس پنیری تغذیه کند و زن انسان مظلوم هم چلیک چلیک عکس می گرفته که مادر خرس وحشی ناراحت شده و زده دمار از روزگار انسان مهربان در آورده است. البته حتمن ظرف سه روز خرس مادر به جرم هاری به وسیله پارک بانان غیور کشته شده است و الان در موزه اوهایو به صورت خشک شده، در حالی که یک نیم تنه آبی رنگ به تن دارد، به بازدیدکنندگان تبلیغ چیبیس پنیر نشان

می دهد. همین انسان مهربان، در برابر بیماری با دارو، و در برابر بلایای طبیعی با بتون، مصونیت پیدا کرده است. همین طور می شود که میانگین طول عمر انسان روز بروز بالاتر می رود و جمعیتش هم مرتب بیشتر می شود، و بوم! روزی، سی گوا تو ویت سینیور در حیاط دانشگاه با دو دوست آمریکایی و فرانسوی اش نشسته بود تا تکالیف دانشگاهی شان را بنویسند. تکلیف، یک مقاله تحقیقی بود، در مورد جنگ های قرن بیست و بیست و یک که محدود شده بود به جنگ های روی کره زمین. خیلی جنگ بود، جنگ جهانی دوم، ویتنام، جنگ جهانی اول، دومین جنگ ژاپن و چین، دومین جنگ کنگو، و برو تا آخر.

پر از رقم های دهن پر کن در مورد کشته ها. شصت و دو میلیون، دو میلیون و سیصد، پانزده میلیون، بیست میلیون، سه میلیون و هشتصد و ... دختر فرانسوی حسابی احساساتی شد. گفت: "چقدر انسان رذل و احمق است. آخر چرا جنگ؟" موقع گفتن این جمله تکراری اشکی هم گوشه چشمش برق زد. پسر آمریکایی در حالی که سعی می کرد نوک خودکارش را که موم زرد گوش به آن چسبیده بود با شلوار جینش پاک کند، گفت: "جوش نزن رنه، اگر همین جنگ های تخمی نبود، الان آن قدر آدم کره زمین را برداشته بود که مجبور بودیم همدیگر را بخوریم." سی گوا تو ویت سینیور به این جمله فکر کرد: "بخوریم." همزمان، به جمله

"پیشگیری بهتر از درمان است" هم فکر کرد که روی قوطی کاندوم اهدایی از طرف سازمان مبارزه با اچ. آی. وی نوشته شده بود. یک جنگ ساده خودمانی کلی دلار هزینه دارد. آلودگی هوا و زمین هم دارد. کلی هم آشغال غیرقابل بازیافت تولید می کند. از همه مهمتر این که مرده های جنگ، آن جور که دلشان می خواسته است، نمرده اند. بعضی از آن ها حتی زندگی درست و حسابی هم نکرده اند. پسر بچه هفت ساله ای که در جنگ مرده، چیزی از زندگی نمی داند. در قبیله اجدادی سی گوا تو ویت سینیور، رسم بر این است که آدم ها را فردای سالروز تولد چهل و پنج سالگی شان - اگر خودشان به دلیل

دیگری نمرده بودند- می‌خورند. خیلی آرام و بی سر و صدا. انسان چهل و پنج ساله آن قدر فهمیده است که بفهمد وقت رفتن است. هنوز هم به کورو* (جنون رایج در میان آدم خوارها) مبتلا نشده است. خودش را خوب می‌شورد، در صورت لزوم موهای زاید را هم می‌تراشد تا به باقی حال داده باشد. بعد یک معجون خوشمزه با طعم زعفران و عسل و حاوی عصاره گیاهان سکرآور می‌نوشد. این معجون او را بیهوش می‌کند. یک نفر آرام خرخره‌اش را فشار می‌دهد. بدون این که خیلی دست و پا بزند و یا حتی چشم‌هایش را باز کند. چند بار مثل ماهی دهنش را باز و بسته می‌کند، و خداحافظ شما! نیم‌پزدوست دارید

یا پخته؟ به همین سادگی! همه تلاشی که فرد برای مبارزه با مرگ می‌کند، موقعی است که می‌خواهد بر اثر داروی بیهوشی خوابش نبرد. می‌داند وقتی خوابید همه چیز تمام است. می‌رقصد، بالا و پایین می‌پرد، حرف می‌زند و تا آنجا که می‌تواند، از دقایق آخر لذت می‌برد. دیگران هم به او کمک می‌کنند. طبل می‌زنند، آواز می‌خوانند، ولی او به هر حال می‌خوابد. این روش از نظر سی گوا تو ویت سینیور خیلی بهتر از جنگ یا هر کوفت و زهرمار دیگر است. او این روش را برای مجلس کشورش به عنوان یک طرح ملی مطرح خواهد کرد. در اوج ناباوری و مخالفت مجامع بشردوست بین‌المللی، طرح تصویب خواهد شد.

(۳)

یک روز آفتابی در طبقه چهارم فروشگاه «بی»، نسیم با رییسش استف که یک مرد خانواده‌دار است حرف می‌زند. همسر استف، رابین - که از قضای روزگار او هم مرد است- رییس بانک است. استف بر خلاف تصور من، در قسمت لوازم آرایش کار نمی‌کند. او رییس قسمت لوازم صوتی و الکترونیکی است. استف معتقد است که تبحر او در زمینه بازی‌های کامپیوتری او را به این مقام رسانده است. نسیم نمی‌فهمد که استف به کجا رسیده است. یک جمله قصار از خود من: "مهم نیست که چکار می‌کنید، ولی باید حتمن به آن افتخار کنید."

قبل از استف رییس نسیم برایان بود. از اهالی استان کبک. فردای روزی که اخراجش کردند، آمده بود کارت تخفیفش را پس بدهد که به نسیم گفت: "دیگر نمی‌توانند یکی مثل من پیدا کنند." این جمله بسیار تکراری است. فردای روزی که نسیم از خانه امین رفت، غزال، زن دوست امین، به امین گفت: "می‌دانی؟ این تو نیستی که ضرر کردی، نسیم است. او عمرن دیگر کسی مثل تو پیدا نخواهد کرد." من که نویسنده این اثر می‌باشم و ضمن دانای کل هم هستم، همینجا در وسط ورق و نه در پای آن، اعلام می‌کنم که غزال فکر می‌کرد: "چطور جرات کرده برود. آن هم با آن کون تاچه. کی می‌گیردش؟ من که خیلی خوش‌هیكل ترم، هنوز جرات یک همچین کاری را ندارم. زنیکه خوشی زده بود زیر دلش."

"دیگر نمی‌تواند یکی مثل من / تو پیدا کند" این جمله بسیار بی معنی و چرند است. کسی

که شما را ترک یا اخراج کرده است، دنبال مثل شما نمی‌گردد. واضح است، اگر مثل شما را می‌خواست که خودتان بودید. مگر نه؟ همسر یا مدیر قبلی شما دنبال یکی می‌گردد که مثل شما نباشد. پس کس دیگری را پیدا می‌کند که مثل شما نیست. به همین سادگی. این جمله همان قدر بی معنی است که جمله: "غم آخرتان باشد." جمله «غم آخرتان باشد»، یعنی: "امیدوارم که شما نفر بعدی باشید که فوت می‌کنید" چون در غیر این صورت، شما حداقل غم یک نفر را خواهید دید؛ و او، همان کسی است که قبل از شما مرده است.

در قبیله سی د رادیو، وقتی در مراسم نووی تی را نیو (همان مراسم خوردن چهل و پنج ساله‌ها) شرکت می‌کنند، به هم می‌گویند: "خورده شدن شما." این حرف بدی نیست و معنیش این است که "امیدوارم به دلیل دیگری نمیری و صحیح و سالم زندگی کنی و جوانمرگ نشوی تا در چهل و پنج سالگی خورده شوی." می‌بینید که اصلن حرف بدی هم نیست، ولی «غم آخرتان باشد» خود نفرین است. پس، خورده شدن شما دوست عزیز! استف سعی می‌کند تلویزیون جدید را به دستگاه پخش فیلم وصل کند. نسیم برای مرد مشتری از قیمت‌های شکسته شده و بی‌رقیب این ماه فروشگاه «بی» حرف می‌زند. مرد نسیم را نگاه می‌کند. نسیم به تلویزیون اشاره می‌کند. مرد نسیم را نگاه می‌کند. نسیم

می‌پرسد: نظرت چیه؟ می‌خواهی برای کارت اعتباری «بی» ثبت نام کنی؟
مرد: مشکل من تلویزیون نیست. راستش اصلن تلویزیون لازم ندارم.

نسیم: خوب مشکلات چیه؟
(صفحه بیست و هفت کتاب «چگونه یک فروشنده خوب باشیم برای احمق‌ها»: برای این که مشتری را مجاب به خریدن کالا کنید، حتمن با او همدلی و همدردی کنید. منظور از این جمله این است.)

مرد: من بیشتر به کسی احتیاج دارم که بتونم باهاش تلویزیون تماشا کنم.

نسیم: مطمئن باش اگر یک همچین تلویزیون با حالی توی خونه‌ت داشته باشی شخص مورد نظر رو هم پیدا می‌کنی. زنها می‌میرن برای مردهایی که اسباب بازی‌های گرون قیمت دارن.

مرد تلویزیون را می‌خرد و از مغازه خارج می‌شود. روی کاغذ خرید شماره تماسش را برای نسیم نوشته است. نسیم می‌داند که به مرد زنگ نخواهد زد و مرد تلویزیون را در یک شعبه دیگر فروشگاه بازپس خواهد داد و شرکت بزرگ «بی» پورسانت تلویزیون را از حقوق بعدی نسیم کسر خواهد کرد.

استف: خوب فروشی کردی! دیگه تا آخر وقت لازم نیست چیزی بفروشی. بیا به من کمک کن اینها را وصل کنیم. ادی هم باید کاسب بشه امروز.

(۴)

نسیم پرچم «کودکان تقصیری ندارند» را زمین می‌گذارد. شلوارش را پایین می‌کشد که کمی راحت شود. صدای باقی زنان جمعیت «حمایت از دخترکان قربانی تجاوز جنسی» را می‌شنود. این جمعیت زنان فعال کانادایی که نسیم هم عضو آن است، فقط به دختر بچه‌های آفریقایی که قربانی تجاوز جنسی شده‌اند، کمک می‌کند. نسیم بارها شاهد بوده است که مری آن از قربانی تجاوز جنسی ده، یازده ساله سوال کرده:

- می‌شناختیش؟
- بله برادر زن عموم بود.
- دوستش هم داشتی؟
- بله. نه. کمی خانم. کمی.
- خانمها بریم. اینجا مساله تجاوز نبوده. بفرمایین خواهش می‌کنم.

بین علفها دو نفر از مردان قبیله سی د (به کسر) را دیوا به باسن نسیم خیره شده‌اند. مبهوت. همان طور که شما به یک قابلمه خاویار اعلائی دریای خزر خیره می‌شوید. نسیم حتی فرصت نخواهد کرد شلوارش را بالا بکشد. آنها نسیم را با خود می‌برند تا به قبیله تقدیمش کنند. مری آن و باقی همراهان در محل مفقود شدن نسیم یک بنای یادبود چهل دلاری خواهند ساخت و خواهند نوشت: "به یاد زن فداکار پارسی ایرانی. زنی که جانش را در راه کاستن از تعداد کودکان آفریقایی قربانی تجاوز جنسی از دست داد. سکوت کن و به یاد داشته باش که کم نیستند ایرانیان فداکار" ⊙



F.F.F.F

روی نیمکت نشسته‌ام.
گربه‌ام، زاینور، رفته است.
دو روز است. دنبال اسم
زاینور در گوگل نگردید...

○ — روی نیمکت نشسته‌ام. گریه‌ام، زاینور، رفته است. دو روز است. دنبال اسم زاینور در گوگل نگردید، زاینور معنی ندارد. لوانگ-هی - یون، همسایه بغلی، می‌گفت دیروز صبح زاینور را در این پارک دیده است. روی نیمکت نشسته‌ام. موش اسباب بازی زاینور را هم آورده‌ام. موش را تکان می‌دهم.

مرد دارد روی دیوار می‌شاشد. چیزی می‌نویسد. نگاه نمی‌کنم، ولی کنجکاوم. زیرچشمی می‌پایمش. آلتش را محکم گرفته و سعی می‌کند روی دیوار حرف «اس» را بنویسد. شاشش تمام می‌شود. دیگر فشار قبل را ندارد. شاش از ته «اس» شره می‌کند؛ از انحنای وسطش هم می‌نشیند روی زمین. تکیه می‌دهد به «A» که قبلن نوشته است. شیشه آبجو را از کوله پشتیش بیرون می‌آورد. می‌گذارد توی پاکت و درش را باز می‌کند. می‌نوشد. دلم می‌خواست مرد بودم. مردها با چه چیزهای ساده ای تفریح می‌کنند. با شاشیدن. بچه که بودم پسر خاله ام می‌گفت می‌تواند از این طرف جوب بشاشد به آن طرف جوب. همیشه این رکورد را جلو همه می‌گفت. تنها رکورد من این بود که زبانم می‌رسید به دماغم. پسر خاله‌ام بعدها رکوردهای بالاتری بدست آورد، مثل شاشیدن از سر پژو تا ته پژو. ولی زبان من همیشه فقط به دماغم می‌رسید و نمی‌توانستم کار بیشتری بکنم. تفریحات من همیشه خیلی پیچیده بوده است.

مرد متوجه من شده است که حالا خیره نگاهش می‌کنم. یادم رفته است سرم را برگردانم. لابد با خودش فکر می‌کند که می‌خواهم با او بخوابم. این یک قانون نانوشته مردان است. اگر زنی

دستی است که با آن روی دیوار می‌نوشت.

می‌ترسم. دست می‌دهم: "سارا"

می پرسد: منتظری؟

- گربه‌م گم شده. دنبالش می‌گردم.

عکس زاینور را نشان می‌دهم.

- دیدمش، دم صبحی لای آشغالها پلاس بود.

- جدی؟ پس شاید بازم برگرده.

- آره، برمی‌گرده. صبر کن. آبجو می‌خوری؟

- نه.

- من باید بخورم مثانم پر شه. تقریباً همه‌ش مونده.

دیوار را نشان می‌دهد.

- چی می‌نویسی؟

Dollar Fast Fuck For Five -

معدب می‌شوم. باز هم قانون نانوشته.

- آره فقط پنج دلار

موقع شاشیدن و خلق آثار هنری روی دیوار پارک چشم از شما برداشت، تنش می‌خارد. همینطور زنی که در مقابل ساختمان شماره هشتاد و چهار ایستاده است و از شما می‌پرسد: "ببخشید، ساختمان هشتاد و چهار کجاست؟" او هم به طور قطع می‌خواهد با شما بخوابد. زنان هم قوانین نانوشته‌ای دارند. مردی که در صندلی عقب تاکسی خوابش برده است و بزاقش از کنار لبش کش گرفته و آنقدر خسته است که در خواب ناله می‌کند، اگر شل شود و سرش یا پایش با بدن زن کنار دستش تماس پیدا کند، خواب نیست. خودش را به خواب زده است و همه اینها صحنه‌سازی است تا خودش را به زن بمالد.

مرد می‌آید به سمت من. موش را تکان می‌دهم. دستش را به طرفم دراز می‌کند: "استیو". همان

- هیچی بعد همه دانشمندا میان روی من
مطالعه می کنن. یک مرد حامله. صدا می کنه!
- باحالتتر اینه که روزی که می خوان ازت
سونوگرافی کنن، قبلش یه دونه از این عروسک
لاستیکی کوچیکا قورت بدی، از اینا که دفع
هم می شه. لبه تیز هم نداره. بعد تو سونوگرافی
می افته تو تصویر.
استیو می خندد.
- حال کردم، مغزت کار می کنه. گربه ات رو
اگه دیدم نگهش می دارم. بعد هر وقت منو
دیدی بیا ازم بگیرش.
- باشه. ممنون.
مردی رد می شود. داد می زند:
- رایان تابلوی امشب تو نوشتی یا هنوز
مشغولی؟
استیو جواب نمی دهد. آبجو می نوشد.
- صدات کرد.
- نه با من نبود، گفت رایان.
- ولی راجع به تبلیغ سوال کرد.

- خوب
- ولی اگه کاندوم از خودم باشه، یک کم
گرونتره.
- به من چه.
بطری آبجو را از پاکت بیرون می آورد و نگاه
می کند ببیند چقدر ته بطری مانده است.
دماغش را می خاراند و می گوید:
- من یک فکر شاهکار دارم، برای شهرت!
- چی؟
- فکر کن، شاش یک زن حامله را بخورم بعدش
برم آزمایش حاملگی بدم. بعدش جوابش میاد
که من هم حامله ام، چون شاش زن حامله هم
می خوره توی شاش من.
- مطمئنی؟
- آره. می دونی، شاش مجموع موادیه که بدنت
لازمشون نداره. پس اگه چیز اضافه بخوری باز
پسش می دی. جذبش نمی کنی چون اضافه
است. اضافه همیشه اضافه است...
- خب، آخرش که چی؟

- بین خودمون باشه، هر چند وقت یکبار
 - اسممو عوض می‌کنم. به رفقای جدید یک اسم
 - جدید می‌گم. مثل همین استیو. بعد کم کم
 - عادت می‌کنم به اسم جدیدم. اونوقت هر وقت
 - صدام کنن رایان، برنمی‌گردم.
 - برای چی؟
 - معروف که بشی همه گیر می‌دن بهت.
 - حس صمیمیت می‌کنن. رایان سیگار داری،
 - رایان آبجو داری، رایان با من دو دلار حساب
 - می‌کنی... الان دوبار می‌گه رایان، بعد که من
 - برنمی‌گردم فکر می‌کنه اشتباه کرده. اونقد
 - اخت می‌شم به اسم جدیدم که دیگه به قدیمیه
 - عکس‌العمل نشون نمی‌دم. خود یارو که اصولن
 - نشئه‌س، دوبار صدام می‌کنه، بعد فکر می‌کنه
 - اشتباه کرده.
 - من استیو صدات کنم؟
 - آره دوست عزیز.
 - پس اگه دیدمت سراغ گریه‌م رو ازت
 - می‌گیرم.
- باشه.
- اینم داشته باش. موش زاینوره. دستت باشه
- میاد طرفت.
- خب. زاینور. یادم می‌مونه. زاینور.
- موش را می‌گیرد. بلند می‌شوم. دست می‌دهیم
- و می‌روم. استیو داد می‌زند.
- چه تصادفی! اسم گربه دختر خاله منم زاینور
- بود.
- امروز بیست و سه روز از گم شدن زاینور
- گذشته است. هر روز به این پارک می‌آیم،
- شاید پیدایش کنم. خیلی به گریه‌ام وابسته
- هستم. همسایه‌ام چند بار دیگه در پارک زاینور
- را دیده است. استیو را می‌بینم. موش را به کوله
- پشتیش آویزان کرده است. صدایش می‌کنم.
- استیو، استیو...
- برنمی‌گردد. فکر کنم باز هم اسمش را عوض
- کرده است. ⊙



سقف طلایی

استیومی گوید این بدترین
اتفاق تاریخ در نیم قرن
اخیر است. مرگ مگی،
استر و بیتا را می گوید...

○ استیو می گوید این بدترین اتفاق تاریخ در نیم قرن اخیر است. مرگ مگی، استر و بیتا را می گوید. استیو صاحب شرکت «سقف طلایی» است. نمی گوید صد سال، چون هنوز معتقد است جنگ جهانی اتفاق بدتری بود. شرکت سقف طلایی پیمانکار تعمیرات سقف است. در ابتدا استیو بود و توماس و کارل. بعد کم کم کارشان رونق گرفت و طبقه پایین خانه استیو را کردند دفتر شرکت. مگی هم منشی شرکت شد. سه سال بعد، اعضای شرکت به دوازده نفر رسید و استر و بیتا هم به عنوان حسابدار و مسئول رسیدگی به شکایات استخدام شدند. هر سه هفته پیش، وقتی از سر کار به خانه

می رفتند، در یک حادثه رانندگی فوت کردند. باران شدیدی می باریده و مگی تابلوی یک طرفه را ندیده. باران باعث شده که آمار شکایات هم بالا برود.

استیو به مادر بیتا که برای گرفتن آخرین چک حقوقی دخترش آمده است، می گوید: خانم تاراب، دردناکترین لحظه، زمانی است که کسی زنگ می زند و پیگیر شکایتش است و می گوید: "من با آن زنیکه کار دارم، بیتا، همان که لهجه مسخره دارد."

"ایشان نیستند... فوت کرده اند"

"همان بهتر؛ و الا خودم خفه اش می کردم." ○





پنگوئن سیاه و سفید توی
حیات پستی راه می‌رود.
به تکه لاستیک باقی مانده
از استخر بادی که...

○ پنگوئن سیاه و سفید توی حیاط پستی
راه می‌رود. به تکه لاستیک باقی‌مانده از استخر
بادی که پارسال سوراخ شد تکی می‌زند. عرض
حیاط را می‌رود و می‌آید.

زن گوشی تلفن به دست از کنار پرده پنگوئن
را نگاه می‌کند. زنی روی خط می‌آید.

زن اپراتور: روز به خیر. انجمن حمایت از
حیوانات مریلند. چه کمکی می‌توانم بکنم؟
زن: سلام. یک پنگوئن در حیاط پستی ما،
من است.

زن اپراتور: سلام. متوجه نشدم. می‌توانم بپرسم
شما از کجا تماس می‌گیرید؟

زن: یک پنگوئن. پنگوئن. پرنده قطبی. از
تاوسون.

زن اپراتور: پنگوئن. مطمئن هستید؟

زن: بله. من نیم
ساعت پیش دیدمش.
الان هم دارد جلوی
من راه می‌رود.
زن اپراتور: واقعن؟

زن: باور کنید.
زن اپراتور: چه شکلی
است؟

زن: سیاه. مثل همه
پنگوئن‌ها. سیاه با
شکم سفید.

زن اپراتور: گوشی را
نگه دارید من نگاه
کنم که کدام باغ
وحش خبر فرار یک
پنگوئن را داده است.
زن حیاط را نگاه می‌کند.
زن می‌کند. پنگوئن
نیست. زن در را
باز می‌کند. پنگوئن
روی شکم زیر کباب
پز خوابیده است.
زن را که می‌بیند
بلند می‌شود. زن در
را می‌بندد. پنگوئن
پشت شیشه می‌آید.
زن را نگاه می‌کند.

زن اپراتور: پرسیدم. گزارشی حاکی از فرار پنگوئن مخابره نشده است.
زن: ولی الان اینجاست.

زن اپراتور: شاید اشتباه می‌کنید.

زن: دارد مرا نگاه می‌کند. پشت شیشه است.

زن اپراتور: چکار می‌کند؟

زن: نگاه می‌کند. توی حیاط است.

زن اپراتور: فکر می‌کنم بهتر باشد آرامش خودتان را حفظ کنید. دو ساعت استراحت کنید و بعد دوباره نگاه کنید. شاید نباشد.

زن: منظورتان چیه؟ دیوانه شدم؟ یا چون لهجه دارم فرق بین پنگوئن و کفتر را نمی‌فهمم؟

زن اپراتور: نه، اصلن! قصد اهانت نداشتم. شاید ناشی از خستگی شماست. چون فاصله نواحی

سردسیر تا اینجا خیلی زیاد است و می‌دانید که پنگوئن‌ها پرواز هم نمی‌کنند.

زن: ببین، من خسته نیستم. امروز هم خیلی کار دارم. لطفاً من را وصل کن با رییس، مسئول،

هر چی که هست، حرف بزنم.

زن اپراتور: خواهش می‌کنم ناراحت نشوید. آخر پنگوئن یک حیوان خانگی نیست از باغ وحش

هم ...

زن: این‌ها را قبلن گفتم، وصل کن.

را برمی‌دارد.

صدای بوق ممتد. تلفن قطع می‌شود. زن گوشی را روی میز می‌کوبد. پنگوئن با منقار به شیشه می‌زند. زن دوباره شماره می‌گیرد.

زن: الو
کتایون: الو، سارا،
صبح بخیر.

زن: سلام کتی، چه
خوب که زنگ زدی.
کتایون: چی شده؟
چرا نرفتی سر کار؟
زنگ زدم نانسی گفت
تلفن کردی گفتی
مریضی.

زن: راستش حالم
خوب نبود. باورت
نمی‌شه؟

کتایون: چرا حالت
خوب نبود؟

زن: مساله برایان.
دیگه مهم نیست. یک
پنگوئن توی حیاط
پشتی منه.
کتایون: سارا تو خیلی
سخت می‌گیری.
برایان تمام شد.
باید...

زن: الو، برایان. سلام.

برایان: سلام. تویی؟ ساعت چنده؟

زن: هشت و ده دقیقه. گوش کن. یک پنگوئن تو حیاط پشتی
خونه مونه.

برایان: خونه مون! بین سارا، ما دیشب حرفهامونو زدیم. بهت گفتم که
از نظر من همه چی تموم شده‌س.

زن: باور کن برای این زنگ نزدم. یک پنگوئن اینجاس.

برایان: حداقل یک بهانه بهتر پیدا می‌کردی. پنگوئن!

زن: الان داره من رو نگاه می‌کنه. خودت بیا ببین. من به سازمان
حمایت...

برایان: سارا، سوزان دوست نداره تو به اینجا زنگ بزنی! درک می‌کنی؟
الان هم برو پنگوئن‌ت را ببر پیاده‌روی که نشاشه به خونه‌ت همه جا
«نجس» بشه. خداحافظ.

—
۳
۱
۲
۳

زن گوشی را روی میز می‌گذارد. پنگوئن راه می‌رود، با قدم‌های کوتاه
و تند. زن در یخچال را باز می‌کند. یک تکه ماهی در می‌آورد. ماهی را
در مایکروفر می‌گذارد. در مایکروفر را می‌بندد. پنگوئن با منقار خودش
را مرتب می‌کند. مایکروفر زنگ می‌زند. زن ماهی را در می‌آورد. پرده را
کنار می‌زند. پنگوئن پشت در ایستاده است. زن ماهی را از پنجره بیرون
می‌اندازد. پنگوئن به طرف ماهی می‌دود. تک می‌زند. نمی‌خورد. می‌رود.
سرش را روی شکم سفیدش خم می‌کند. تلفن زنگ می‌زند. زن گوشی

کتایون: هست. خبر
پنگوئن رو به من هم
بده.
زن: نیست. حتمن.
خداحافظ.

زن تلفن را قطع
می‌کند. در را باز
می‌کند. پنگوئن زن
را نگاه می‌کند. زن
از جلوی در کنار
می‌رود. پنگوئن با
قدم‌های گشاد می‌دود
توی خانه و کنار میز
می‌ایستد. زن دستش
را آرام روی سر پنگوئن
می‌کشد. پنگوئن به
کف دست زن نوک
می‌زند. زن دستش
را عقب می‌کشد.
پنگوئن سرش را به
شکم زن می‌مالد. زن
می‌نشیند روی زمین.
زیر گردن پنگوئن را
نوازش می‌کند. ©

زن: برایان رو ول کن. یک پنگوئن توی حیاط پشتی منه!
کتایون: پنگوئن؟

زن: آره. باور کن. الان دارد چرت می‌زنه.
کتایون: از کجا اومده؟

زن: نمی‌دانم. زنگ زدم به حمایت از حیوانات، آنها هم نمی‌دانستند.
کتایون: الان چکارش می‌کنی؟

زن: نمی‌دونم. به برایان زنگ زدم که بیاد کمکم. وحشی که نیستن،
پنگوئن‌ها، هستن؟

کتایون: برای چی به برایان زنگ زدی؟ آخه چرا ول کن نیستی؟ اگر اون
نبود چه کار می‌کردی؟ خودت رو تحقیر می‌کنی!

زن: کتایون. خواهش می‌کنم. ذهنم کار نمی‌کرد. باید به یکی می‌گفتم.
کتایون: خوب به پلیس زنگ می‌زدی.

زن: می‌ترسم. شاید بکشنش.

کتایون: نه. فکر نمی‌کنم. پنگوئن گران است. مثل سگ نیست. نه؟
زن: آره. باید گرون باشه.

کتایون: پس میان و می‌گیرنش. با احترام و کمی مرفین.

زن با انگشت به روی شیشه می‌زند. پنگوئن بیدار می‌شود. جواب زن را
می‌دهد. با منقارش به در شیشه‌ای می‌زند.

زن: باشه. تو برگرد سر کارت. من هم زنگ می‌زنم به پلیس.

کتایون: ببین، قول بده دیگه به برایان زنگ نزن. داره ازدواج می‌کنه.
زن: می‌دونم. سعی می‌کنم.

کتایون: سعی نکن. قول بده. فراموش کن.

زن: باشه. باشه. تو نمی‌فهمی. به این سادگی‌ها هم نیست.





استیومی گوید این بدترین
اتفاق تاریخ در نیم قرن
اخیر است. مرگ مگی،
استر و بیتا را می‌گوید...

به شهروزمولایی

جلسه اول:

همه آن چه باید بدانید

○ لورنزو گفت که زنش را کشته است. دوازده سال پیش. بعد یک مدت گم و گور شده است. بعد هم پریده توی یکی از همین قایق لکنتی‌ها که سیگار قاچاق می‌کنند و خودش را رسانده است به میامی. در میامی و فورت لادرلد حدود دو سال کار گل کرده تا توانسته پولی جمع کند. بعد "آنتونیوی بی کس" برایش یک پاسپورت عالی جور کرده که مال یک آدم سیاسی دم کلفت بوده که بر حسب تصادف اسم کوچک او هم لورنزو بوده است. لورنزو هیچوقت نفهمیده و نخواسته بفهمد که چه بلایی سر صاحب دم کلفت

پاسپورت آمده است. لورنزو با پاسپورت و کلی شاهد صددلاری تقاضای پناهندگی کرده و کلی قصه سرهم کرده که چریک بوده و اگر برگردد هاوانا از خایه دارش می‌زنند. بعد از سه سال با پناهندگیش موافقت شده و یک «کارت سبز» کرم رنگ به نامش صادر شده است؛ و بعد از پنج سال هم به او یک پاسپورت آمریکایی داده‌اند. لورنزو صاحب یک مغازه کوچک خواروبار فروشی است. همسرش مکزیکی است. همیشه مالیاتش را سر وقت داده و حتی یک بار هم جریمه رانندگی نگرفته است.

این شهروند آمریکایی نمونه، با استفاده از خدمات بیمه یک شرکت بیمه خوب، تا ده جلسه مجانی مهمان من است. می‌گوید خوابش نمی‌برد. نمی‌داند خواب دیده است، یا واقع

دوازده سال پیش زنش را "با همین دست‌ها" خفه کرده است. وقتی می‌گوید "همین دست‌ها"، دست‌هایش را جلوی صورت من تکان می‌دهد. خواب ندیده است. برایم توضیح می‌دهد که زنش حتی فرصت نکرد جیغ بزند. "ساعت سه صبح بود. از خواب بیدار شدم. او هم خواب بود. دهنش باز بود و تغش از کنار

لب روی بالش ریخته بود. موهاشم کرک روی بالش گلوله شده بود. دستامو دور گلویش گذاشتم و فشار دادم. محکم. چشماشو باز کرد و یک صدایی مٲ زوزه از خودش درآورد، و تمام."

بعد از آن حادثه لورنزو تا صبح کنار زنش خوابیده و خواب دیده که زنش زنده کنارش خوابیده است. توی خواب فکر کرده که خفه کردن را خواب دیده است. ولی وقتی از صدای ماشین آنیبال که روشن نمی‌شده، بیدار شده، دیده که زنش با لب‌های سیاه و چشم‌های باز کنارش دراز به دراز افتاده است، فهمیده که این بیداری است. لورنزو با همان دست‌ها مارسللا را به حمام می‌برد و با کارد قطعه قطعه می‌کند. "زن آنیبال همیشه ول بود تو حیاط، اگر مارسللا رو یک‌جا بیرون می‌بردم حتمن بو می‌برد." به مدت یک هفته هر روز یا هرشب قسمتی از مارسللا را بیرون می‌برد. "همون شب اول شروع کردم به داد و فریاد. دور و بر نصف شب که همه خواب بودن، ولی هنوز اونقد خوابشون سنگین نشده بود که صدای دعوا رو نشنغن. کلی هم چیز به در و دیوار پرت کردم. بعد کفشای مارسللا رو پام کردم و از پله‌ها دویدم و رفتم بیرون. خدای من، شما زن‌ها

چطوری با پاشنه بلند راه می‌رین؟ بعد کفش‌ها رو انداختم توی صندوق عقب ماشینم و برگشتم بالا. پابره‌نه. زن آنیبال با لباس خواب آستین حلقه توی راه‌پله وایستاده بود و از لای در، خونه ما رو نگاه می‌کرد. قبلن فکرشو کرده بودم و وسایل مارسللا رو ریخته بودم وسط اتاق. من رو که دید، یقه‌ش رو جمع کرد و پرسید

چی شده؟ گفتم رفت، و گریه کردم. سرم رو گذاشت روی سینه‌ش. یقه‌ش کنار رفت. لای پستوناش بوی عرق و عطر و هوای شرجی می‌داد. شانس آوردم آنیبال بیدار نشد.

لورنزو می‌گوید مشککش عذاب وجدان و این چرندیات نیست. مارسللا در تقدیرش بوده که کشته شود و دست‌های لورنزو یک وسیله الهی بوده برای تحقق آن تقدیر. با انگشت اشاره‌اش روی میز شیشه‌ای، لوزی می‌کشد. از دست‌های لورنزو می‌ترسم. ناخن انگشت کوچکش را بلند کرده است و گاهی با آن کناره لبش را می‌خاراند.

"من فقط الان یک کم مضطربم. فکر نمی‌کنم ربطی به جریان مارسللا داشته

باشه. شاید مال کار زیاده، نه خانم دکتر؟"

از لورنزو می‌پرسم آیا هیچوقت پیش کشیش اعتراف کرده است؟ هیچوقت در این دوازده سال حس کرده که می‌خواهد سبک شود؟

"این جریان که گفتم خیلی اذیتم نمی‌کرد. ولی چرا. اعتراف کردم. قبل اینکه از هاوانا بزنم بیرون، رفتم یک محله خیلی دور و پرت و پلا و برای کشیش اعتراف کردم. نه راجع به مارسللا، راجع به روابطم با زن آنیبال. خب، بعد از اون شب خیلی به من سر می‌زد. تقریبین هر روز. حتی توی اون یک هفته که زن‌ها معذوریت دارن هم می‌ومد. صبح‌ها به محض این که آنیبال از در می‌زد بیرون،

دست و رو نشسته می‌اومد خونه من. اول همون، بعدشم شروع می‌کرد پلکیدن دور و بر خونه و مرتب سوال می‌کرد. "چرا مارسللا این شال خوشگلش رو نبرده؟ چه جوری دلش اومده این پیره‌نشو بذاره؟..." منم با آنیبال دوستی داشتم. شب‌ها که دم در می‌دیدمش که داشت با ماشینش ور می‌رفت و زنش تو حیاط نشسته بود و

براش حرف می‌زد، یه حس بدی بهم دست می‌داد. از شناسن گه من، کشیشی که می‌خواستم براش اعتراف کنم، گوشش سنگین بود. حالا مجسم کنین توی اون اتاقک مسخره من دهنم را چسبوندم به توری و اونم گوشش رو از اونور گذاشته روی توری و من داد می‌زدم: "من زن همسایه‌مو می‌کنم. هرروز." اونم هی

می‌پرسه: "فرزندم چکار می‌کنی؟"

جلسه اول که تمام می‌شود، لورنزو با ناخن سبابه‌اش می‌زند روی میز شیشه‌ای و می‌گوید: "ضمنن من شنیدم که روانکاو خیلی راز نگه‌دار است، برای همین آمدم پیش شما." می‌گویم: "البته."

چرا این را می‌گویم؟

ماشینم روشن نمی‌شود. استارت که می‌زنم صدای خفه‌ای می‌دهد. زنگ می‌زنم به تعمیرکار سیار بیست و چهار/هفت تا بیاید و نگاهی به باتری‌اش بیندازد. ساعت هشت شب است. توی ماشین نشسته‌ام، می‌بینمش. لورنزو آن‌طرف خیابان به یک سواری نقره‌ای تکیه داده است و

آبمیوه می‌خورد. درها را قفل می‌کنم. آبمیوه لورنزو تمام می‌شود. از خیابان رد می‌شود و شیشه خالی را در سطل بازیافت شیشه می‌اندازد. تلفنش را درمی‌آورد و شماره می‌گیرد. وانت بیست و چهار/هفت کنار ماشینم می‌ایستد. مرد با سیم‌های رابط پیاده می‌شود. از ماشین بیرون می‌آیم. لورنزو رفته است.

جلسه دهم:

شب بخیر خانم دکتر، یاهمه آن‌چه نباید بدانید جلسه دهم را در خانه لورنزو تشکیل داده‌ایم. زنش رفته است به خانواده‌اش در لئون سر بزند. شوهر من هم فکر می‌کند کشیک بیمارستان روانی هستم. لورنزو بطری خالی شده تکیلا را نگاه می‌کند. می‌گوید: "رکورد

زدیم خانم دکتر. به سلامتی شما." می‌گویم: "به سلامتی تو."

دیگر بعد از نه جلسه می‌دانم که مشکل لورنزو چیست. لورنزو هم می‌داند که مشکل من چیست. او یک قاتل زنجیره‌ای مجاب شده است. زنانی را که فکر می‌کند روابط نامشروع دارند، می‌کشد. در خواب، فکر می‌کند دست‌های

خدا را به ودیعه دارد. می‌خواهد حجم گناه زنان گمراه را کم کند. مردانی از این دست، کم نیستند. در نه جلسه گذشته، به دو قتل دیگر هم اعتراف کرده است. هر سه را در خواب خفه کرده است. اورسلا را هم کشته است. در خواب. بعد با شلنگ و اسید واژن جنازه را شسته است تا اثری از خودش نماند. این‌ها را که گفت، چند لحظه ساکت نگاهم کرد، بعد گفت که چیزی در من می‌بیند که دلش می‌خواهد همین‌جا بمیرد. همین‌جا اعدام شود. روی سینه من، و بلافاصله گفت: "چرا توی کلیسا زن‌ها اعتراف نمی‌گیرن؟" با موهایش بازی کردم. ده دقیقه آخر جلسه هفتم و هشتم و نهم را روی پاهای من خوابید و گریه کرد.

لورنزو حالا معتقد است که همه این‌ها را خواب دیده است. برایم گیتار می‌زند و آهنگی کوبایی

می‌خواند و در ترجیع بندها مرا می‌بوسد. بوی سیگار ترش می‌دهد. نمی‌دانم در کدام جلسه رابطه ما تغییر جهت داد؛ چهارم یا پنجم. همان وقت بود که پرسید: "چیزی شده؟" گفتم: "نه." اصرار کرد. گفتم: "من روانکاو هستم نه تو. تو پول دادی که من به درد تو گوش بدهم، نه این که من راجع به مشکلاتم حرف بزنم."

از جایش بلند شد. خودنویس من را از روی میز برداشت و گفت: "این حق الزحمه من. حالا حرف بزن."

گریه کردم. از همان حرف‌های زن‌های ناراضی زدم. از همان‌ها که بیمارهایم هر روز می‌زنند، و من تفسیرشان می‌کنم. در حالی که تنها راه حل ذهنم این است که: "برو عزیزم. ولش کن برو با یکی دیگر بخواب. اصلن برو. فقط برو." ولی

به جایش می‌گوییم: "در روابط دو طرفه، روابط جنسی بیست درصد است. با شریک جنسی‌تان حرف بزنید. از شریک جنسی‌ات بخواه که ..."

لورنزو بغلم کرد. موهایم را بویید. نسخه خودم را برای خودم پیچید. بغلش کردم. دستش را روی ستون مهره‌هایم کشید و گفت: "ولش کن." سرش را آورد جلو که ببوسدم. جلوش را نگرفتم.

دستش دور کمرم است و سرش روی شانهام. پشتم به لورنزو است. خوابیده است. بوی ترش بازدمش می‌خورد کنار گردنم. می‌دانم که باید بروم. سنگینم. خودم و چشم‌هایم. با خودم تکرار می‌کنم: "شب نباید اینجا خوابی. شب نباید اینجا خوابی."

لورنزو در خواب کنار گردنم را می‌بوسد و به اسپانیایی چیزی می‌گوید. ⊙





همسایه دستِ راستی
من، خانم وایتمن،
از صدای ویولن زدن
همسایه دستِ چپی...

○ همسایه دست راستی من، خانم وایتمن، از صدای ویولن زدن همسایه دست چپی من، کریس، متنفر است. وقتی کریس ویولن می‌زند، خانم وایتمن با عصایش به دیوار اتاق من می‌کوبد. کریس چیزی از این جریان نمی‌داند. صدای عصا به خانه او نمی‌رسد. در آسانسور را نگاه می‌دارم که خانم وایتمن سوار شود. داخل آسانسور با دردسر دور می‌زند تا واگرش روبروی در باشد.

می‌گوییم: لابی؟

می‌گوید: اوهوم.

می‌گوییم: این من نیستم که ویولن می‌زنم.

می‌گوید: می‌دانم.

می‌گوییم: کریس است. همسایه کناری من.

شماره ۱۱۱۱

می‌گوید: می‌دانم. ولی تو هم کم سر و صدا نمی‌کنی!

می‌گوییم: معذرت می‌خواهم. سعی خواهیم کرد که مزاحم شما نشوم.

می‌گوید: ولی آن پسر واقعا مزخرف می‌زند.

می‌گوییم: بهتر نیست به خودش بگویید؟ شاید برود در سالن پایین تمرین کند.

چیزی نمی‌گوید. آسانسور می‌ایستد. آرام بیرون می‌رود.

کیسه‌های خرید را در اتاقک صندوق‌های پستی روی زمین می‌گذارم. در کیفم دنبال کلید می‌گردم. کریس در صندوق پستی را می‌بندد. سلام می‌کنم.

کریس: سلام.

من: چه هوای خوبییه امروز.

کریس: اوهوم. کوپن خمیر دندون و خوشبو کننده زیر بغل. تو نمی خواهی؟

من: نه. برای من هم گذاشته‌ن.

کریس: خوبه .

من: خانم وایتمن، آپارتمان ۱۱۱۳، وقتی تو تمرین می کنی، خیلی عصبانی می شه. با عصا می کوبه

به دیوار من.

کریس: درک. گور پدرش. مگه اون پتیاره گوشش هنوز می شنوه؟

من: حتمن. چون تا آرشه می کشی، شروع می کنه به کوبیدن به دیوار خونه من.

کریس: خدا رو شکر. من که چیزی نمی شنوم. وقتی ساز می زنه پاک کر می شم. فقط صدای

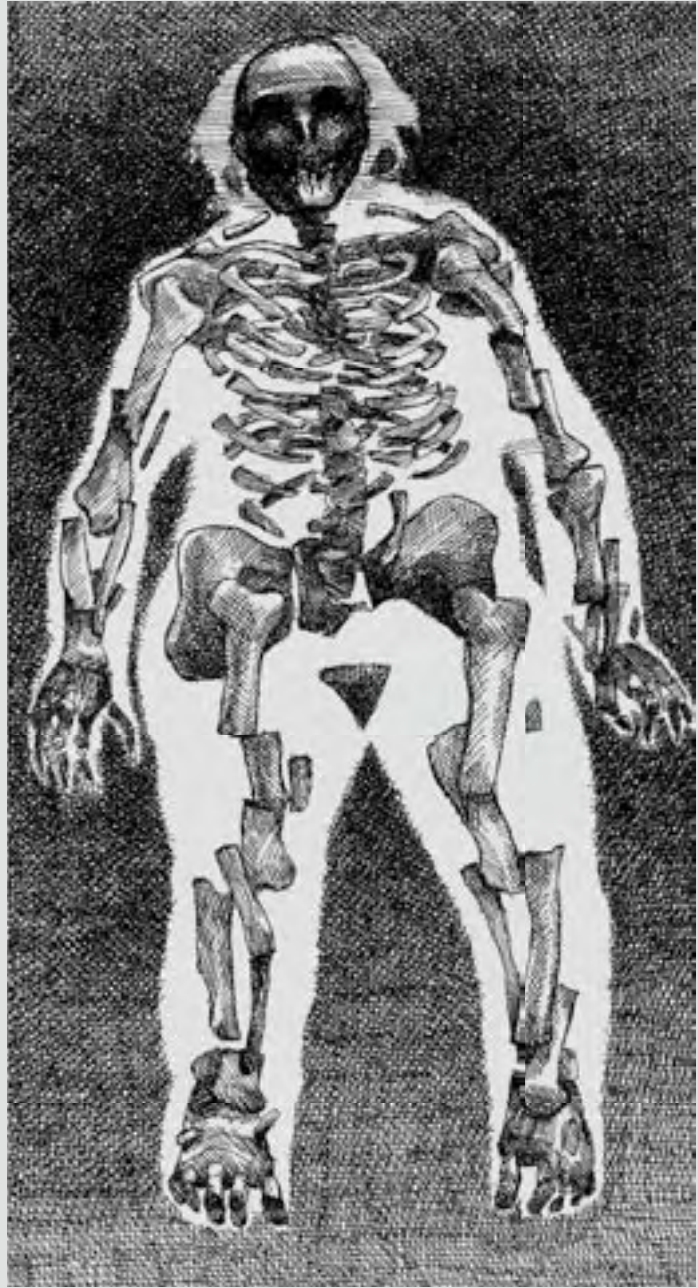
سازم رو می شنوم.

من: خوش به حالت.

کریس: البته وقتی نمی زنه خوب می شنوم. تو هم کم سر و صدا نمی کنی!

من: معذرت می خوام. سعی می کنم ساکت تر باشم.

در آپارتمان ۱۱۱۲ را باز می کنم. ⊙





زن خرد شده است. تقریباً
همه‌ی استخوان‌هایش
شکسته است. از دوپست
و شش استخوان یک...

○ زن خرد شده است. تقریبین همه استخوان‌هایش شکسته است. از دوپست و شش استخوان یک انسان بالغ، هشتاد و یکی را خرد کرده است و در حال حاضر، فقط با چهارصد و نود و چهار قطعه استخوان زندگی می‌کند. زنده باد زندگی!

من پرستار داوطلب زن مصدوم هستم. برای تسکین خودم. مادرم چهار سال پیش مرد. من ایران نبودم. به من گفتند تا لحظه آخر می‌گفته: "گاش دخترم اینجا بود حرف می‌زدیم." من آن موقع در یک کتابفروشی کتاب‌ها را بر حسب اسم نویسندگان شان مرتب می‌کردم و تنها حرفی که دایم با خودم می‌زدم، این بود: «جی کی ال ام»، «آر اس تی یو».

الان که وضع کمی بهتر است، برای مادران در حال احتضار نقش «شنونده مهربان» را بازی می‌کنم. خانم یونا توبی چهار صد و نود و چهار تکه‌ای، کسی را ندارد. شوهرش به گفته خودش "مرحوم شده" و پسرانش "روسای شرکتهای بزرگی هستند در کالیفرنیا و هنگ کنگ" و او "توقعی ندارد".

ساعت سه صبح است و خوابش نمی‌آید. مسکن‌ها سرخوشش کرده اند. به خاطر فکش که شکسته، زوزه وار حرف می‌زند.

"سی و دو سال پیش اومدیم این جا. شوهرم تجارت می‌کرد. من و فیلیپ و سم و مادرش رو اینجا گذاشت و خودش برگشت هنگ کنگ. سالی دو ماه به ما سر می‌زد. یک اتاق

مال فیلیپ بود، یکی مال سم، یکی مال مادر شوهرم. ما توی اتاق نشیمن می خوابیدیم. زن و شوهری نداشتیم. نمی دونم اسم رابطه ما چی بود؟ مادرش که مرد، خودشم یک سال بعد سگته قلبی کرد. من پنجاه سالم بود و یک بیوه خوشبخت بودم با بازنشستگی عالی و خونه."

یونا توبی، در حادثه سقوط کاملن آزاد با چتر خرد شده است. مربی اش یک مرد هفتاد ساله بوده که دست بر قضا، ده سال قبل خودش را بازنشست کرده بوده. موقع پریدن با چتر، مربی سگته می کند و هر دو با هم می افتند روی یک انبار غله بی سقف در ساد بری. خانم یونا توبی شصت ساله، بین اسکات وتل گندم ها له می شود. معجزه وار، نمی میرد.

خرد می شود.

"اسکات رو توی باشگاه بینگو دیدم. گفت باید پرواز رو تجربه کنم. شرکت «پرندهگان بی بال» مال خودش و پسرش بود. گفتم می ترسم؛ گفت خودش چهل سال سابقه پرواز داره و به خاطر من دوباره خواهد پرید. «به خاطر من!» ولی خوب، سگته کرد. خیلی ترسناک بود. خیلی. وقتی خوردم زمین حس کردم اسکات فرو رفت توی بدنم. سمت چی بود؟"

آیدا

- آیدا، خیلی دردناک بود. ولی عجیب این بود که دلم برای وزن بدن مرد تنگ شده بود. خیلی. و نمی دونستم. ⊙



پانورام

۹۴ | پانوراما

مرد برمی‌گردد. پسر
پاهایش را پشت صندلی
مرد گذاشته است.
مرد: آقا، پاهاتون...

○ مرد برمی‌گردد. پسر پاهایش را پشت
صندلی مرد گذاشته است.
مرد: آقا، پاهاتون می‌خورن پشت سر من.
پسر جواب نمی‌دهد. زنی که کنار مرد نشسته
است، روی بازوی مرد می‌زند.
زن: هیس. کایل، دارم فیلم می‌بینم.
کایل: پاهاشو گذاشته پشت صندلی من.
صدایی از بین مردم: هیس.
مرد با دست روی پای پسر می‌زند. دختری که
کنار پسر نشسته است، پسر را تکان می‌دهد.
پسر هدفون را از سر بر می‌دارد.
پسر: ها؟ چیه؟
کایل: پاهاتون می‌خوردن پشت سر من.
پسر: ببخشین!
پاهایش را زمین می‌گذارد. هدفون را روی

گوشش می‌گذارد. دختر انگشت شستش را که
از ذرت چرب شده است، توی دهان می‌کند.
مرد برمی‌گردد.
کایل: عجب دیوانه‌ای... اومده سینما داره آهنگ
گوش می‌کنه. چشماشم بسته.
زن: شاید از فیلم خوشش نیامد... دنبال چی
می‌گردی زیر صندلی؟
کایل: فندکم. زویبی، فندکم تو کیف تو
نیست؟
زویبی: نه. توی سینما که نمی‌شه سیگار
کشید.
کایل: می‌دونم. فقط یک پک. فکر کنم دادمش
به تو.
زویبی: نه به من ندادیش. فکر کن ببین کجا جا
گذاشتیش؟

کایل: کجا؟ منظورت چیه؟ کجا رو دارم که جاش بذارم؟
زویی: یواشتر.. منظوری نداشتم. فیلمتو ببین.
کایل: نه، منظور داشتی. خودت می‌دونی که داشتی.
زویی: آره داشتم. هفته پیش هم بدون شال گردنت اومدی خونه. دایم
چیزی رو گم می‌کنی. یا شایدم جا می‌گذاری، نه؟
کایل: تو فکر می‌کنی من هنوز می‌بینمش، نه؟ وقتی گفتم نمی‌بینمش،
یعنی نمی‌بینمش. اینو بفهم.
صدایی از بین مردم: هیس. ساکت.
زویی: باشه. تو راست می‌گی. حالا فیلمت رو نگاه کن. من توهم دارم.

کایل به پرده نگاه می‌کند. روی پرده مردی روی موتور نشسته است.
زنی با یک دست موهای زرد بلندش را نگه داشته است که روی صورتش
نریزد و با دست دیگر دکمه شلوار مرد را باز می‌کند. زن خم می‌شود و
زبانش را بین پاهای مرد می‌مالد. مرد به پستان‌های زن که جز یک دامن
کوتاه چیز دیگری نپوشیده است، دست می‌زند.
مرد: سردت نیست؟ اسمت چی بود؟

زن با دهان پر جواب می دهد:

– نه. ابریشم خیس.*

مرد: پس چرا من سردمه؟

ابریشم خیس سرش را از بین پاهای مرد بلند می کند.

ابریشم خیس: اگر گذاشتی کارمو بکنم؛ امشب هزار تا کار دارم. اون وقت

باید دو ساعت وقت لعنتی رو بگذارم سر تو.

مرد: خوب برام عجیبه که سردت نیست.

ابریشم خیس: مال عشقه. عاشق که باشی، فکر عشق داغت می کنه. مثل

من. سیگار داری؟

مرد: آره، ولی از حسابت کم می کنم.

ابریشم خیس: جهنم. کم کن. اسمت چیه؟

مرد: پیت. حالا عاشق کی هستی؟

ابریشم خیس: اون عوضی که اونجا توی ماشینش نشسته.

پیت: جدی نمی گی. خودش می دونه؟

ابریشم خیس: پس چی؟ او نم عاشق منه. یکسالی می شه که با هم

زندگی می کنیم.

پیت می خندد.

ابریشم خیس: جدی می گم.

پیت: خوب الان نیاد ترتیب من رو بده؟

ابریشم خیس: فکر می کنی واسه چی فقط با دهنم کار می کنم؟ روی

باقی بدنم تعصب داره.

دوباره مشغول کارش می شود. پیت دستش را روی سر زن می گذارد.

پیت: ول کن. نمی خواد ادامه بدی. بیا پولت رو بدم.

ابریشم خیس: چی شد؟

پیت: گرم شدم.

پیت دست در جیبش می کند. پول هایش را در می آورد. عکسی روی

زمین می افتد. ابریشم خیس دهانش را پاک می کند و عکس را بر

می دارد.

ابریشم خیس: عکس

کیه؟

پیت: عکس من و

زنم. مرده. روی همین

موتور.

ابریشم خیس به

عکس نگاه می کند.

پیت با زنی پشت به

دریاچه روی موتور

نشسته اند. زن توی

عکس گونه پیت را

می بوسد.

زن توی عکس:

باورت می شه؟ ماه

دیگه این موقع ما زن

و شوهریم.

پیت: نه ایسون،

باورم نمی شه! معلومه

که باورم می شه.

همین الان دو هزار تا

سلفیدم بابت شام و

مشروب. تا حالا هم

اگه باورم نشده بود،

دیگر شیرفهم شدم.

تازه، مگه فرقتش با

الان چیه؟

ایسون: بی احساس!

یک فکر جالب! بیا به

الیسون: خطرناک نیست.
پیت: باشه عشق کله خر من. هرچی تو بگی.
الیسون پیت را می بوسد. از بلندگوی پارک
آهنگ پخش می کنند.

How many of you people out there
been hurt in some kind of love affair
and how many times do you swear that
you'll never love again?
How many lonely, sleepless nights
How many lies, how many fights
And why would you want to put your-
self through all that again?
کسی پای تو را تکان می دهد.

— Love is pain, I hear you say"
Love has a cruel and bitter way
of paying you back for all the faith you
ever had in your brain**

کسی بازویت را تکان می دهد. چشمهایت را باز
می کنی. هدفون را از روی گوشت بر می داری.
می گویی: "ها، چیه؟"
مردی که روی صندلی جلویی نشسته است
می گوید: "آقا، پاهاتون می خوردن پشت سر
من." ⊙

Wet Silk *
Brand New Day / by Sting **

جای ماشین عروس همین موتور سیکلت ره
گل بز نیم و قوطی ببندیم.
پیت: من دیگه به تام گفته م برای ماشین.
الیسون: خوب بهش بگو نمی خوای. خیلی
باحال می شه. موتور، دم کلیسا، نه؟
پیت: آره، ولی با دامن بلند تو؟ چطوری
می خوای سوارش بشی؟ می ره لای چرخها.
الیسون: نگاهش می دارم بالا.
پیت: نه، همون ماشین تام رو بگیرم، راحت تریم.
بعدش تا سن حوزه همه ش دره س. خطرناکه.
الیسون: مثل همیشه از تغییرات می ترسی.
حتی فکر یک کار جدید می ترسوندت.
پیت: اگه از تغییرات می ترسیدم، هیچوقت
به تو پیشنهاد ازدواج نمی دادم. تغییر از این
بزرگتر؟

الیسون: ازدواج فرق می کرد. ولی به محض این
که جای مبلت رو عوض کنم، عصبی می شی.
پیت: خوب اون جور راحت ترم. تو هم به
چیزایی عادت کردی.
الیسون: مثلاً چی؟
پیت: نمی دونم. مثلاً حتما باید صبحها کره
بادوم زمینی بخوری.
الیسون: این عادت نیست. من کره بادوم زمینی
دوست دارم.

پیت: باشه عزیزم. اگر تو موتور دوست داری،
همین موتور را میارم برای عروسی. من به خاطر
خودت می گم. خطرناکه. راحت هم نیست. چار
ساعت راهه.





نمی‌دانم سر کدام خیابان
ایستاده بودم که آمد.
کاغذ سفیدی دستش
بود. گفت حامله است...

○ نمی دانم سر کدام خیابان ایستاده بودم که آمد. کاغذ سفیدی دستش بود. گفت حامله است. گفتیم: از کی؟

کاغذ سفید را زمین انداخت و رفت. کاغذ را برداشتم. تند راه نمی رفت. دستش را گرفتم. دستمال سفید دستش بود. گفتم: معذرت می خوام. تو که بهتر می دونی او به خاطر بچه دار نشدنم از من جدا شد.

گفت که از دکتر پرسیده و دکتر گفته است که می شود. من و قبلی با هم سازگار نبودیم. مثل اسید ضعیف و باز ضعیف که بر هم اثر نمی کنند. و حالا او باز قوی بود. قبول کردم.

گفت: نگهش داریم، نه؟

گفتم: نگهش داریم. گفت: باید ازدواج کنیم، چون این جوری درست نیست. قبول کردم.

مادرم گفت: تو دیگه چقدر ساده ای! تو که بچه دار نمی شی. این ها همه ش بهانه س. خواهرم گفت: چقدر بعضی از زنها خوب بلدن هر چیزی رو قالب کنن. آه، باز در رفت. رو میزی ای را که می یافت، نشان مادر داد. مادر گفت: نکش، نخ رو نکش. بده من درستش کنم.

گفتم: تموم نشد؟ مادر گفت: دوازده نفره س. برای سرویس ناهار خوریش می بافه. گفتم: کدوم سرویس؟

گفت: ناهارخوری، توی ژورنال انتخابش کردیم. سفارش می‌دیم، بعدن.
گفتم: ازش خبری نشد؟
گفت: ماه پیش مادرش زنگ زد. گفت خونه جدیدش تلفن نداره. ولی با اونها تماس گرفته، گفته تا بهار میاد.
خواهرم گفت: درست شد؟
مادر گفت: آره، ولی زیاد نخ رو نکش از دو جا نازک شده. باید زودتر تمام بشه. ریاد وقت نداریم.

عروسی ما بهار بود. مادرم و خواهرم نیامدند. بچه که به دنیا آمد، مادرم گفت که اصلا شبیه من نیست. نگاهش کردم. شبیه همه بچه‌هایی بود که تا آن روز دیده بودم. قرمز، با لثه‌های بی‌دندان و دماغ کوچک. شبیه هیچکس نبود و شبیه همه کس بود. گریه می‌کرد.

نمی‌دانم چه فصلی بود. پاییز بود یا اول زمستان، که گفت: "افسردگی شدید دارم. دکتر گفته باید محیطم رو عوض کنم."
گفتم: یعنی چی؟
گفت: باید برم خونه جدا بگیرم. باید تا مدتی شما رو نبینم.
گفتم: شما؟
گفت: تو و بچه.

از صدای گریه بچه بیدار شدم. نبود. رفته بود. مادرش گفت: "گفته دنبالش نگردین. خودش بر می‌گرده. خوب که شد."

برنگشت. شاید خوب هم نشد. بعضی وقت‌ها بچه از من می‌پرسد که مادرش کجاست. می‌گویم: "یک کشور دیگه." نمی‌پرسد کجا، یا چرا. هیچ وقت نمی‌پرسد چرا. بعضی وقت‌ها، بعضی از «چرا»های معروف را که به نظرم لازم است بدانند، برایش توضیح می‌دهم. مثل این که "چرا باران می‌بارد." نگاهم می‌کند، گوش می‌دهد، ولی می‌دانم که اهمیتی نمی‌دهد. من هم اهمیتی نمی‌دهم. همیشه همه چیز همان‌طور می‌شود که باید بشود؛ دیگر چرا ندارد. فقط یکبار از مادرم پرسیدم که چرا رومیزی خواهرم تمام نمی‌شود؟
گفت: خودش شبها هر چی که بافته می‌شکافه.
چشمهایش را پاک کرد. ⊙



هنگام فشار بده و حرف بزن

۱۰۴ | فشار بده و حرف بزن

زنجیر از آسمان آویزان
است. وسط یک کوچه
خلوت در مرکز شهر.
انتهای زنجیر معلوم ...

Knock knock
Who's There?
God
God Who?

دکمه را فشار می‌دهی و می‌گویی "Hello". صدایی نیست. می‌گویی: "بسم الله رحمان الرحیم"، و سکوت. کمی فکر می‌کنی و می‌گویی: "سلام". صدایی نمی‌آید. صفحه مشکی را به گوشت نزدیک می‌کنی. دوباره می‌گویی "خدا؟ لرد؟ مها بهاراتا، یهوه، سلام". مرد مستی که سر کوچه خوابیده بود بیدار می‌شود. نیم‌خیز می‌شود، دماغش را فین می‌کند و می‌گوید "Cigar". سر تکان می‌دهی. بلند می‌شود، پشتش را به تو می‌کند و رو به دیوار می‌شاشد. ⊙

○ زنجیر از آسمان آویزان است. وسط یک کوچه خلوت در مرکز شهر. انتهای زنجیر معلوم نیست. چند رشته سیم آبی و قرمز و زرد از سوراخ‌های زنجیر رد شده است. در ارتفاع یک متری از سطح زمین، یک صفحه پلاستیکی مشکی به انتهای سیم‌ها و زنجیر وصل شده است. روی صفحه یک دکمه قرمز رنگ است که روی آن نوشته شده است:

PUSH AND TALK

مخصوص حرف زدن با ملکوت است. فشار می‌دهی و حرف می‌زنی. اگر خوش شانس باشی، جواب هم می‌گیری. کسی یک کاغذ بزرگ سبز به انتهای زنجیر آویزان کرده است. رویش نوشته است:

Out of Order For ever

یک آدم خوش ذوق در طرف دیگر کاغذ نوشته است:



نشر افرا منتشر کرده است:

اسامه اسامه • رمان • ایرج رحمانی
به بچه‌ها نگفتیم... • رمان • ساسان قهرمان
اما وقتی تنهایی، گاو بودن درد داره • قصه • ساقی قهرمان
ساقی قهرمان
ساقی قهرمان. همین! • شعر • ساقی قهرمان
خلفیات ما ایرانیان • مقاله • محمدعلی جمالزاده
شهرزاد • رمان • عزیز معتمدی
زبان ما، از آغاز تا زمان ما • درسنامه زبان و ادبیات
فارسی • ویرایش: ساسان قهرمان
به یاد انگشت‌های نسخه نویسم • قصه • اکبر سردوزامی
خاطرات من و آقا! • طنز • اسد مذنبی
من خود ایرانم • مقاله • مجید نفیسی
چرا نمی‌پرسی چرا؟ • قصه • نسرين الماسی
پنجاه گفت‌وگو • گفت‌وگو با نویسندگان • مهدی فلاحتی
کویر پر از ماه • شعر • مهدی فلاحتی
نبض • قصه • فریده زبرجد
بره‌های بلهوس، چوپان‌های بی‌سواد • طنز • اسد مذنبی
نت‌های متن من • شعر • عبدالرضا مقدم
شهر باریک • قصه • آیدا احدیانی

منتشر می‌شود:

سیرکی که جهان ماست، سیلوانا • قصه • کوشیار پارسی
بندباز آما تور • رمان • ساسان قهرمان
صبح بخیر، شب بخیر • قصه • لیلا طالعی
هفده روایت مرگ • شعر • ساسان قهرمان
مورچه پنجمی دروغگو بود • قصه • ساقی قهرمان
دیدارهای جمعه • گزیده شعر و قصه از نشست‌های
ماهانه «کلپ ادبی کافه رنسانس - تورنتو» •
به کوشش: ساسان قهرمان / فواد اویسی

سبز • شعر • ساسان قهرمان
گسل • رمان • ساسان قهرمان
از دور بر آتش • مقاله • رضا علامه‌زاده
راز بزرگ من • قصه • رضا علامه‌زاده
گمزاها • رمان • شهریار عامری
سرودهای جانب آبی • گزیده سرودهای شاعران ایرانی
در تورنتو • به کوشش بهروز سیمایی / ایرج رحمانی
درون دوزخ بیدر کجا • شعر • اسماعیل خوبی
برگ گفت و شنید • مقاله • محمد مختاری
کافه رنسانس • رمان • ساسان قهرمان
سایه‌ها • قصه • مهری یلفانی
از دروغ • شعر • ساقی قهرمان
معاشرت آب‌ها • شعر • عاطفه گرگین
گسل (چاپ دوم) • رمان • ساسان قهرمان
کاش ماهی‌ها و شیرماهی‌ها • قصه • حسن زرهی
دهل‌ها و آوازاها • شعر • حسن زرهی
زیر ستاره صبح • شعر • صمصام کشفی
غزلقصیده من‌های من • شعر • اسماعیل خوبی
فمینیسم پوپولیستی و فمینیسم اسلامی • مقاله •
هایده مغيثی
از سر دیوار • شعر • صمصام کشفی
رنگ • شعر • ساسان قهرمان
که جنده یعنی جان می‌بخشد به... • شعر • ساقی قهرمان
گسل (چاپ سوم) • رمان • ساسان قهرمان
زنان بدون مردان • قصه • شهرنوش پارسی‌پور
نیم نگاه • مقاله • ساسان قهرمان
اتفاق • رمان • ایرج رحمانی
حالا دوباره صدا • شعر • صمصام کشفی



Publisher
Afra Publishing

Author
Alda Ahadiany

Illustrator
Touka Neyestany

Editor
Sasan Ghareman

Graphic Designer
Hasan Karinzadeh

Edition
First edition / 2009

ISBN
978-1-894256-32-2

©

All rights reserved.
No part of this book
may be reproduced
or transmitted to
any form or by any
means, electronic or
mechanical, including
photocopying, recording
or by any information
storage and retrieval
system, without the
written permission of
publisher and Author.

Iranian Short Stories – 20th Century

NARROW CITY

Shahr-e Barik
(Narrow City)

Aida Ahadiany

Afra Publishing / 2009